

بیا با هم رویا ببافیم

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۴۰۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	خودی زاده / شهلا
عنوان و نام پدیدآور	بیا با هم رویا بیافیم / شهلا خودی زاده.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	--978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	فیبیا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

بیا با هم رویا بیافیم

شهلا خودی زاده

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

با پریشانی نگاهی به محیا دوختم و گفتم:
- اگه عمه دلخور نمی شد، امشب نمی اومدم.
چپ چپ نگاهم کرد و با چشم غره‌ای که نثارم می کرد، گفت:
- واقعاً که هنوز بزرگ نشدی... بالاخره که باید با این مسئله کنار بیای.
شانه بالا انداختم و همان طور که به طرف آینه می چرخیدم، گفتم:
- چی کار کنم! هنوزم بعد ده سال از فراری‌ام... می فهمی؟ فراری!
- تو که ندیدیش. اگه بدونی...
با خباثت حرفش را نصفه گذاشت و ابرویی بالا انداخت.
- اصلاً ولش کن... تو الان خودت نامزد داری. اصلاً چرا باید راجع به این
نره غولی که از قضا از فراری هم هستی، حرف بزنیم؟
لب برچیدم.
- یه جوری از فراری حرف می زنی هرکی ندونه، فکر می کنه من عاشق
کشته مرده‌ش بودم.
نفسش را عمیق بیرون داد و با پوفی گفت:
- دامون خیلی عوض شده. این و وقتی ببینیش، می فهمی. من فکر می کنم
این ده سال دوری بدجور روش تأثیر داشته.
سپس انگشتانش را درهم گره زد و با حالتی رؤیایی گفت:
- واقعاً جذاب و خوش تیپ برای توصیفش کمه. اگه تو فرودگاه می دیدیش!
پوزخند ناباورانه‌ای زد.
- شاید قیافه‌ش عوض شده باشه، اما من می شناسمش. اون ذاتش خرابه،
باورکن.
داشتم خودم را گول می زدم. ده سال بود که عذاب وجدان همچون کوهی بر
شانه‌هایم سنگینی می کرد. هرچند که سال‌ها بود عمه و بقیه از اصل ماجرا خبر
داشتند، اما بازهم دلم نمی خواست به آن روزها فکر کنم. مطمئن بودم دامون
کینه‌ی آن روز را در دل پرورانده و حالا شاید به امید تلافی بازگشته است. فرار از
دامون در این سال‌ها باعث شده بود هیچ وقت دوست نداشته باشم ببینمش.

برخلاف همه که با او تماس تصویری داشتند و هربار که زنگ می زد مشتاقانه با او ارتباط می گرفتند، این من بودم که همیشه فراری بودم و هیچ وقت نمی خواستم بینم. ظاهراً او هم همین طور بود و هیچ وقت رغبتی برای دیدن من از خود نشان نداده بود. ده سال از رفتنش می گذشت؛ رفتنی که بازگشتش هر سال به دلایل مختلف به تعویق می افتاد، اما این بار درست زمانی که عمه در یک بیماری بحرانی گرفتار شده بود، دامون و دانیار با هم بازگشته بودند، برای دیدار مادرشان.

نگاه خیره‌ام به تصویر توی آینه، دختری را نشان می داد که زیادی نگران بود. دست محیا روی شانهم نشست و گفت:

- پاشو بریم. اسنپ گرفتم، الان می رسه. انقدرم فکرت و مشغول نکن. من که مطمئنم امشب همه چیز به خیر و خوشی تموم می شه. تو هم این همه مدت بیخود خودخوری کردی.

از جایم بلند شدم. امشب شاید سخت ترین شب زندگی ام بود؛ شب رویارویی با کسی که سالها از او فراری بودم. چهره‌ی دامون هفده ساله مقابل چشمانم جان گرفت. تازه موهایی کم پشت روی صورتش روییده بود و جوش های ریز و درشت غرور روی پوستش خودنمایی می کرد. قلبم هربار با یادآوری اش تپشی تند می گرفت. بازویم که کشیده شد، برای بار چندم از افکار درهم برهم بیرون آمدم. داخل ماشین که نشستم، با خودم عهد بستم یک امشب را قوی باشم و نگذارم دامون از حال بدم چیزی بفهمد. کاش اشکان اینجا بود تا می توانستم با تکیه بر او خیلی راحت با دامون مقابله کنم، اما او هم آن قدر ازم دور بود که باید با خیالش وقت می گذراندم و به قول معروف، خودم گلیم را از آب بیرون می کشیدم. یکی پسر عمه و دیگری پسر عمویم بود. از یکی متنفر و عاشق دیگری بودم. سالها پیش وقتی پدر و مادرم در یک سانحه‌ی رانندگی کشته شدند، این تنها من بودم که بین خانواده پدری مانده بودم. عمه فرخنده از همان اول اجازه نداد جایی غیر از کنار او باشم و از آنجا که دختری نداشتم، سرپرستی مرا به عهده گرفته و مادرانه مراقبم بود. عموهایم همیشه حمایت کرده بودند و سعی داشتند جای خالی پدرم را پر کنند. آن روزها هفت ساله بودم که به خانه‌ی عمه فرخنده قدم گذاشتم. دانیار، پسر بزرگ عمه فرخنده، آن موقعها

سخت مشغول درس خواندن بود و تصمیم داشت باقی درسش را در خارج از کشور بورسیه شود و به همین دلیل کاری به کار کسی نداشت و ذاتاً پسر مهربان و آرامی بود. دامون هشت سال بزرگتر از من و آن زمان پانزده ساله بود، پذیرای حضور من نبود. دائم اذیتم می کرد و به هر دلیلی اشکم را درمی آورد. از نظر او من محبت مادرش را دزدیده بودم و بیش از یک جوجه اردک زشت نبودم. همیشه مرا با القابی آزاردهنده صدا می زد و مدام اشکم را که دختر نازدانه‌ی پدر و مادرم بودم و در غصه‌ی نبودشان افسرده شده بودم، درمی آورد. برخلاف او، اشکان، تنها پسر عمونادرم بود که پنج سال از من بزرگتر بود و همیشه با مهربانی رفتار می کرد و مرا از گزند دامون دور نگه می داشت. محیا و مینا و نسترن، دخترهای عمواحمدم بودند و من بین آنها با محیا که تقریباً هم سن و سال خودم بود، بیشتر ایاق بودم و دوستی مان از همان زمان کودکی تا الان پابرجا مانده بود.

آن روزها عمواحمد می خواست مرا پیش خودش ببرد تا کنار دخترها بزرگ شوم، اما نارضایتی زن عمومریم و رفتارهای خاصش باعث شده بود که عمه اجازه ندهد و مرا تمام و کمال از آن خود کرده و سرپرستی ام را پذیرفته بود؛ به خصوص که دو سالی می شد شوهرش را به خاطر بیماری از دست داده بود و حساسی احساس تنهایی می کرد.

خانه‌ی عمه را دوست داشتم، چراکه محبت‌هایش بی حد و اندازه بود، اما آنجا هم این دامون بود که اذیتم می کرد و اجازه نمی داد یک نفس راحت بکشم. با این حال من در خانه‌ی عمه قد کشیدم.

با صدای محیا از افکارم بیرون خزیدم.

- حواست کجاست شایلی؟ رسیدیم. نمی‌خوای پیاده شی؟

نگاه گیج و گنگم را به بیرون دوختم و با دیدن در بزرگ آهنی و سبزرنگ خانه‌ی عمه فرخنده، دستم روی دستگیره نشست و بالاخره با وجود تمام تردیدهایم، پیاده شدم. از زمان رسیدن پسرها، به خانه‌ی عمواحمد رفته بودم و حتی در برابر اصرار محیا، فرودگاه هم نرفته بودم. نمی‌دانم، شاید ترسی که از دامون داشتم، و ادارم کرده بود هرچقدر می توانم، دیرتر او را ببینم.

محیا پشت سرم پیاده شد و همان طور که به طرف زنگ در می رفت، گفت:

- شایلی، بدجوری گیج می‌زنی امشب!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- با خودم بود، از همین جا برمی‌گشتم. دوست ندارم پیام خب.

باز چپ‌چپ نگاهم کرد و همان‌طور که زنگ را می‌فشرده، گفت:

- عمه خیلی لوست کرده.

اگر نگرانی برای سلامتی عمه نبود، تا وقتی دامون به کشورش بر نمی‌گشت، پا به آن خانه نمی‌گذاشتم، اما چه کنم که عمه مثل جانم بود و دلم نمی‌خواست ناراحتش کنم.

در با صدای تیکی باز شد و هر دو با هم وارد حیاط بزرگ خانه‌ی عمه شدیم و مسیر سنگ‌فرش میان درختان را که به ساختمان اصلی منتهی می‌شد، به آرامی طی کردیم. درست مقابل ساختمان که به یمن ورود پسرها چراغانی شده بود، ایستادم و نگاهم بی‌اراده به سمت تراس بالا کشید شد. قلبم برای یک لحظه در جایش ایستاد. آنجا بود... خودش بود. در فضای تاریک تراس ایستاده بود. چهره‌اش معلوم نبود، اما من از همان انرژی منفی و سنگینی که به طرفم ساطع می‌شد، او را تشخیص می‌دادم. سیگاری به دست داشت که می‌شد در دل تاریکی هم متوجه روشن بودنش شد. قدمی به جلو برداشت، اما کاملاً از تاریکی بیرون نیامد و تنها سرش را تکان داد. قلبم شروع به تپیدن گرفت و با حالی که حسابی خراب شده بود، به بازوی محیا چنگ زدم و با قدم‌هایی بلند او را به داخل ساختمان کشاندم.

«چی شد چی شد»های محیا نشان از آن داشت که متوجه حضور دامون در آن نزدیکی نشده بود. نفس رفته‌ام را باز یافتم و با وجود تپش تند قلبم پیچ زدم:

- هیچی...

نگاه خیره‌اش را به صورتم دوخت و گفت:

- پس چه‌ته‌یه دفعه مثل دیوونه‌ها رم کردی؟

قبل از آن که بتوانم جوابش را بدهم، عمه به استقبالمان آمد و حرف در دهانم ماسید. لبخندی زیبا بر لب‌هایش نشسته بود و در آن پیراهن مجلسی که بر تن داشت، سالم و قبراق به نظر می‌رسید. انگار از بیماری این مدت خبری نبود. وقتی در آغوش پر از امنیتش فرورفتم، کنار گوشم پیچ زد:

- مرسی کہ ناامیدم نکردی عزیزم.
می دانست چه حال بدی دارم. این را هم می دانست کہ بہ خاطرش جانم را فدا
می کنم، چه برسد بہ رویارویی با دامون. بعد از بہ آغوش کشیدن محیا و
حال و احوال کردن با او، بہ اتاقم کہ در طبقہ ی پایین قرار داشت، اشارہ کرد و
گفت:
- لباساتون و عوض کنید، بیاید بالا.
با اینکہ ضربان قلبم ہر لحظہ نامنظم تر از قبل می شد، اما سعی کردم خودم
را کنترل کنم.
- شما برو بہ مهمونات برس، ما ہم الان می آیم. ببخشید این چند روز
کمکت نبودم عمہ جون.
- بچہ ہا بودن... خودم نخواستم بیای. می خواستم یہ کم آروم بشی. نگران
نباش، با دامون خیلی حرف زد.
و لبخند مہربانی زد و افزود:
- شایلی، عمہ، می خوام بدونی کہ ہمیشہ از پسر ام عزیزتر بودی برام.
دوبارہ بغلش کردم و با احساسات گفتم:
- مگہ می شه ندونم عشقم؟
بوسہ ای روی گونه ام زد و گفت:
- دختر قشنگم...
این بار محیا اعتراض کرد:
- خدا رو شکر ما ہم برگ چغندریم... خدا شانس بدہ والا.
عمہ ابرویی درہم کشید.
- شیطان نشو محیا... خودتم می دونی کہ چقدر دوستتون دارم و برام
عزیزید، اما خب شایلی مثل دخترم می مونه، فقط یہ برادرزادہ نیست.
و چشمانش خیس شدند. محیا با خبائت ابرویی بالا انداخت و گفت:
- اون کہ بلہ، قربونتون برم.
بالاخرہ با رفتن عمہ وارد اتاق شدیم و کمی مقابل آیینہ ی قدی اتاق بہ
سرووضعمان رسیدیم.
شومیز لیمویی رنگ بلندی بہ تن داشتیم و موہایم را بہ خاطر بلندی و پیر

بودنش بافته و یک‌وری روی شان‌ام انداخته بودم. برخلاف محیا که اندام لاغر و به‌قول خودش مانکنی داشت، من توپر بودم و به‌قول عمه که همیشه می‌خواست ناامید نشوم، تپلی و گوشتی بودم. اما با ورزش و باشگاه سعی داشتیم در تناسب اندامم بکوشم و اجازه‌ی چاق شدن به خود نمی‌دادم. جالب بود که مثل همیشه مرغ همسایه غاز بود و من و محیا حسرت اندام دیگری را می‌خوردیم.

وقتی هم‌زمان با هم از اتاق خارج شدیم و به‌سمت پله‌ها رفتیم، سعی داشتیم خودم را خون‌سرد نشان دهم، اما قلبم حتی لحظه‌ای از حرکت تندوتیزش باز نایستاد. حس گرمای شدید می‌کردم و دلم فرار می‌خواست. کاش هرچه زودتر آن لحظه‌ی کوفتی سر می‌رسید و تمام می‌شد، تا بعد از چند روز پریشانی و آشفتگی به آرامش می‌رسیدم. روی اولین پله، محیا بازویم را گرفت و خیره در چشمانم گفت:

- آروم باش شایلی. صدای قلبت تا اینجا می‌آد. چه‌ته تو؟

به خدا که هیچ‌کس نمی‌توانست حال دل پریشانم را بفهمد.

- انگاری قلبم تو دهنمه محیا.

با آرامش گفت:

- یه نفس عمیق بکش! به خدا ببینیش، می‌فهمی من چی می‌گم.

نمی‌توانست بفهمد من چه حالی دارم. هیچ‌کس آن روی واقعی دامون را نمی‌شناخت. با این حال به حرفش گوش کردم و چند نفس عمیق کشیدم و هم‌زمان گفتم:

- کاش حداقل اشکان اینجا بود. وقتی کنارم بود، آروم بودم.

- اوه حالا اشکان و از کجا بیاریم برات؟ الان اون‌ور دنیا داره واسه خودش

عشق و حال می‌کنه.

بی‌نفس توپیدم:

- محیا!

حرفش هم قشنگ نبود. اشکان من هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. وقتی

چهره‌ی درهمم را دید، با لبخندی خبیثانه گفت:

- دیوونه، شوخی کردم. می‌دونم دست‌وپاچلفتی‌تر از این حرفاست و

چشمش جز تو کسی رو نمی بینہ.

ریز خندیدم و او با شیطنت افزود:

- ببین چه خرکیف شد!

با آرنجم به پهلویش کوبیدم.

- بی شعور... کوفت!

بلند خندید.

- خب چی کارکنم؟ تا اسم اشکان می آد، قند تو دلت آب می شه.

در این گیرودار به طبقه‌ی بالا رسیده بودیم و من با گونه‌هایی که بی اراده رنگ گرفته بودند و لب‌هایی که هنوز خنده بر آن‌ها نقش داشت، وارد پذیرایی بزرگ خانه‌ی عمه شدم. نگاه همه روی ما نشست و سلام و احوالپرسی‌ها شروع شد. اول از همه تک‌به‌تک در آغوش عموها و زن‌عموهایم که مثل همیشه به استقبال آمده بودند، فرورفتم و بوسه‌باران شدم. با دیدن مادر جون به سمتش رفتم و او را هم محکم بغل کردم و بوسیدم. دخترعموهایم هم بی نصیب نگذاشتند. بین خنده و شوخی خوش و بش کردیم. بی شک آن‌ها هم می دانستند در این لحظات به این همه توجه نیاز دارم. در این میان، قلب من کوبشی عجیب داشت و منتظر آن اتفاقی بودم که بالاخره باید می افتاد و آن هم رویارویی با بزرگ‌ترین کابوس زندگی ام یعنی دیدار دامون بود.

عمه فرخنده به همراه مرد جوانی جلو آمد و گفت:

- می بینی دنی؟ شایلی رو شناختی؟

نگاهم روی دانیار نشست. متین و مؤقر و البته بسیار خوش پوش و جذاب به نظر می رسید و مثل گذشته خوب و مهربان مانده بود. دستش را دراز کرد و من بی معطلی با او دست دادم و خوشامد گفتم. لبخندی مردانه زد و گفت:

- واقعاً تو همون شایلی کوچولوی خودمونی؟

ریز خندیدم.

- خدا بخواد...

با لهجه‌ای که حالا بیشتر نمود پیدا کرده بود، گفت:

- آخه خیلی لاغر و نزار بودی دختر، اما الان یه دختر خوشگل و حسابی

بامزه شدی.

انگار حرف زدن با او دلم را سرشار از آرامش کرده بود که کمی از تپش‌های تند قلبم کاسته شده بود، اما صدایی رگه‌دار و خاص باعث شد به عقب برگردم و متحیر به مردی خیره شوم که می‌دانستم خود اوست.

- کی فکر می‌کرد اون جوجه اردک زشت همچین چیزی از آب دربیاد؟

سپس نگاه تندوتیزش را به عمه دوخت و کف‌زنان گفت:

- باریکلا مامان... دختر خوشگلی شده!

عمه کنایه‌اش را گرفت و با ابرویی درهم نامش را بر زبان راند.

- دامون جان!

دامون بی‌توجه به گوشزد او گامی به جلو برداشت. عطر تلخ و تندش از همان فاصله مشام را پر کرده بود و حال پریشانم را پریشان‌تر می‌کرد. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، اما بی‌اختیار میخکوب او شده بودم و قادر به هیچ واکنشی نبودم؛ درست مثل آهوئی که منتظر بود ببیند واکنش شکارچی‌اش چه خواهد بود. کت و شلوار خوش‌دوختی به رنگ نوک‌مدادی تیره به تن داشت و جلیقه‌ی روشن‌تر به همان رنگ زیر آن پوشیده بود که بیش از حد به او می‌آمد. موهایش موج و مشک‌رنگ بود. ریش و سبیل کم‌پشت اما مرتبی داشت و چهره‌ای که به شدت تغییر کرده بود.

دامونی که می‌رفت، هفده‌ساله بود و دامونی که بازگشته بود، جوان خوش‌قیافه‌ی بیست‌وهفت‌ساله. صدایش گرم بود و رگه‌دار. از آن خش‌های دوران بلوغ، خبری نبود. دست در جیب شلوارش فروبرد و مقابلم قد راست کرد. نگاهش خیره‌ی من بود، اما مخاطبش عمه.

- جدی گفتم مامان!

مطمئن بودم دارد مسخره‌ام می‌کند. هرچه بود، برخلاف ظاهر شیک و پیک و آراسته‌اش، هنوز ذاتش خراب بود. لبخند کجی زد و با شیطنت افزود:

- سلامت کو دختردایی؟ نکنه تو راه خوردیش؟!

چشمانم را ریز کردم و این بار با اعتماد به نفسی که نمی‌دانستم از کجا به یک‌باره در وجودم ظاهر شده، بی‌آنکه سلام کنم، گفتم:

- جای هیچ تعجیبی نیست که تو هیچ فرق نکردی پسر عمه!

و تن صدایم را پایین آوردم و طوری که فقط خودش بشنود، پچ زدم:

- همون جووری وقیح و پررویی!
نگاهش لحظه ای برق زد و به یک باره بلند و صدادار خندید.
- نه، خوشم اومد... زیونت همون طوری تند و تیز باقی موندہ.
دانیار رو به او، مدافعانہ گفت:
- دامون، اذیتش نکن خواہر کوچولو مون و!
چشمان دامون ریز شدند و خیرہی چشمانم، بہ آرامی لب زد:
- خواہر کوچولو! اوکی.
این کلمہ ای بود کہ اولین بار عمہ بہ کار بردہ بود. وقتی قرار بود با آنہا زندگی کنم، گفتہ بود «شایلی مثل خواہر کوچولوی شماست» و حالا نمی دانستم لحن پرتمسخر دامون را کجای دلم بگذارم.
با آمدن مہمانان جدید، ناخودآگاہ از ہم فاصلہ گرفتیم. بہ سمت مادر بزرگم رفتم و کنارش نشستم. دستان گرم و چروکیدہ اش را روی گونه هایم گذاشت و پرسید:
- از اشکان چہ خبر مادر؟ دلم بر اش تنگ شدہ... یہ مدتہ کم زنگ می زنہ.
نام اشکان بغض در گلویم نشانہ.
- مادر جون، ہر موقع می گم کی می آی، می گہ درس دارم و نمی رسم بیام.
تلفنم کہ کلاً تنبلہ و باید زورش کرد. منم دلتنگشم...
عمونادر کہ در فاصلہ ی کمی از ما نشستہ بود، گفت:
- امسال تابستون بیاد، دیگہ بساط عروسی رو راہ می ندازیم. اون وقت تو ہم می ری پیشش و دلتنگی تون تموم می شہ.
این بار مادر جون جواب داد:
- این بیچہ رو کجا بفرستیم تو مملکت غریب، نادر؟
عمو خندید.
- مادر من، شایلی کجاش بیچہ ست؟ خانومی شدہ واسہ خودش. برہ پیش اشکان، منم خیالم از بابت دو تاشون راحت می شہ. لا اقل هوای ہم و دارن.
بی ارادہ لبخندی زدم و سرخ و سفید شدم، اما ہم زمان نگاہم در نگاہ دامون نشست. کنار دوستانش بود، اما نگاہ تیزش روی من قفل بود.
وقتی نگاہم را دید، آرام سرش را تکان داد و پوزخندی بر لب نشانہ؛

پوزخندی که مثل تیری زهردار بر قلبم نشست. ابرو درهم کشیدم و نگاه از چشمان درگیرکننده‌اش گرفتم. خودم را مشغول میوه پوست کندن برای مادرجون کردم، اما سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. هربار که سر بلند می‌کردم، بی‌اختیار نگاهم در نگاه او که به من زل زده بود، گره می‌خورد.

با جان کندن سیب‌ی را که پوست کنده بودم، خرد کردم و مقابل مادرجون گذاشتم و به بهانه‌ی شستن دستم از پذیرایی خارج شدم. تاب آن نگاه سنگین را نداشتم. دامون با همان جملات اولیه نشان داده بود در برابر من شمشیر را از رو بسته و این باعث می‌شد نتوانم بیشتر از این در جمع بمانم. به سمت پله‌ها رفتم، اما بازویم از پشت کشیده شد.

نگاه به عقب گرداندم و با دیدن محیا نفسی از سر آسودگی کشیدم. با نگرانی پرسید:

- کجا می‌ری تو؟

باید بهانه‌ای پیدا می‌کردم. حوصله‌ی سؤال‌های او را نداشتم.

- می‌رم پایین، ببینم عمه کاری نداره؟

- دیدی دامون و؟

سری به تأیید تکان دادم و گفتم:

- نشنیدی چی گفت؟

- نه بابا... اون لحظه مامانم صدام کرد، نتونستم بفهمم چیا گفتین که...

دل‌م نمی‌خواست بیشتر از این، آنجا بایستم.

- بذارشب تعریف می‌کنم. الان جاش نیست.

وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم، گفتم:

- باشه هرچور میلته. فقط امشب نمون اینجا. دوباره بریم خونه‌ی ما.

- دعاکن عمه گیرنده به موندنم.

با رفتن محیا از پله‌ها پایین رفتم و بی‌آنکه به آشپزخانه سری بزنم، در اولین اتاق را باز کردم. احتیاج داشتم کمی آرام بگیرم، وگرنه نمی‌توانستم آن شب را از سر بگذرانم، اما قبل از اینکه در را ببندم، دستی جلو آمد و اجازه‌ی بستن نداد. شوکه به دامونی خیره شدم که وارد اتاق می‌شد و در را آرام و با خونسردی کامل پشت سرش می‌بست.

قلیم برای ثانیہ ای از ضربان ایستاد و مات مردی شدم کہ حالا در آرامش کلید را در قفل می چرخانند. دہانم خشک شدہ بود. زبانم را بہ سختی تکان دادم.

- دا... داری چی کار می کنی؟

بہ طرفم چرخید و کلید را بہ طرز اعصاب خردکنی در جیبش انداخت. چشمان گشاد شدہ ام بی اختیار بہ او دوختہ شدہ بود. گامی بہ طرفم برداشت و فاصلہ را پر کرد.

- قرارہ چند دقیقہ حرف بزنیم.

بہ لکنت افتادم.

- پس چرا... درو قفل کردی؟

با ہمان خونسردی و البتہ بسیار پرتحکم جواب داد:

- چون نمی خوام کسی مزاحمون بشہ.

باید خودم را آرام می کردم. ضعف در برابر این اعجوبہ ی خلقت یعنی شکست.

- چی می خوای بگی؟ زود حرفت و بزن!

با گامی دیگر فاصلہ ی بینمان را کم کرد.

- تو ہنوز یہ معذرت خواهی بہ من بدہکاری. می دونی کہ...

چشمانم درشت شدند. از من چہ می خواست؟ کہ بابت آن روزها از او عذرخواہی کنم؟ دہان باز کردم تا چیزی بگویم، اما قبلش گفت:

- البتہ عذرخواہی ای کہ من قبولش داشتہ باشم و بہ مذاقم خوش بیاد.

و نگاہ عجیبش را بہ من دوخت. زبان بند آمدہ ام را بہ سختی تکان دادم.

- من... من... بیچہ... بودم... تو خودتم خوب می دونی این و... اصلاً... چرا...

باید معذرت...

- اوکی قبول... بیچہ بودی، اما الان چی؟ فکر می کنم می تونی الان بہ نحو

احسن جبرانش کنی.

و نگاہش را روی صورتم چرخاند و با بدجنسی گفت:

- تصورشم نمی کردم انقدر تغییر کردہ باشی. یہ جورایی تصمیماتم عوض

شدہ.

نمی توانستم این ہمہ وقاحت کلامش را درک کنم، بی نفس تر از قبل پرسیدم:

- چی از جونم می‌خوای؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- می‌دونی که... بلایی که به سرم آوردی، درست مثل همون مثل معروفیه که می‌گه آتش نخورده و دهن سوخته... خاطرت هست که؟

نگاه بی‌پروایش روی زوایای صورتم دودو می‌زد. از من چه می‌خواست؟ اصلاً نفهمیدم چه شد. دلم می‌خواست بزنمش. زمانی به خودم آمدم که دستم بالا رفته بود تا محکم بر صورتش بنشیند، اما قبل از فرود آمدن، میچم را میان زمین و آسمان به اسارت درآورد و همان‌طور که میان پنجه‌های مردانه‌اش می‌فشرد، گفت:

- می‌دونی بیا همون کار بچگونه‌ت چه بلایی سرم آوردی؟ نه خانوم کوچولو... تو با اون سکوت مسخره‌ت...

آخم که درآمد، رهایم کرد و چنان به عقب هلم داد که اگر سعی در کنترل خود نمی‌کردم، پخش زمین می‌شدم. با صدایی نه‌چندان بلند اما غرق در حرص و خشم افزود:

- یادته همه چطوری نگاهم می‌کردن؟ به جرم چی؟ ها! نُچ‌نُچ... دست‌درازی به دختردایی بیچاره‌م... بیچاره شایلی کوچولو. شرمنده بودم.

- من... من... دامون... به خدا...

پوزخند زد.

- هنوزم نمی‌خوای قبول کنی که چی کار کردی؟ اون روز وقتی حرف نزدی، سکوتت شد مهر تأیید به نگاه و حرف بقیه... دروغگوی کوچولو.

مثل بید می‌لرزیدم.

- تو اذیتم کردی. ترسیده بودم. می‌فهمی؟ کاری که همیشه می‌کردی. من دروغ نگفتم!

کلافه پنجه به موهایش کشید و غرید:

- آره، دروغ نگفتی، فقط راستش نگفتی و با اون سکوت مسخره‌ت... ازت بدم می‌اومد. تو نمی‌داشتی... آه لعنتی.

بغض کردم و چشمانم خیس شدند. لب‌هایم لرزیدند.

- من... من معذرت می‌خوام. من اون روز ترسیده بودم. وقتی حرف زدم که دیگه دیر شده بود. عمه خبردار شد، اما دیگه کار از کار گذشته بود. پوزخند زد.

- هیچ وقت سیلی‌هایی که به خاطرت خوردم، فراموشم نمی‌شه. امشب اینجام تا ببینم چطور تاوان اون روزها رو می‌دی! برات یه پیشنهاد خاص دارم، دخترخانوم.

نفرت و کینه را کاملاً می‌توانستم در کلامش حس کنم، اما نمی‌فهمیدم منظورش چیست و از من چه می‌خواهد.

- دامون، من... لطفاً به حرفم گوش کن!

- هیس! کافیه... من حالا حالاها باهات کار دارم عزیزم. یه پیشنهاد خوب برات دارم.

ضربان قلبم درجا ساکت شد. نمی‌دانستم آن قدر کینه در دل نگه داشته. این نوع عزیزم گفتنش حالم را به هم می‌زد.

نگاه کینه‌توزانه‌اش را به طرفم کشاند و گفت:

- اما حالا بهتره بری... فقط...

و به سمت در رفت و کلید را در آن جا داد و بازش کرد. پاهایم سست بودند و رمقی نداشتند. با جان‌کندن از مقابلش رد شدم، اما بازویم را گرفت و مقابل خود نگه داشت. درست مثل یک شیر زخمی نگاهم کرد و پچ زد:

- حالا که بزرگ شدی، برابر می‌جنگیم... من و تو... می‌دونی که اوضاع مامان هیچ خوب نیست.

نفسم در سینه گیر کرده بود و بالا نمی‌آمد. دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. با عمه و حال بدش مرا تهدید می‌کرد. این یعنی سکوت من و تازاندن او... بی‌اراده سرم را به تأیید تکان دادم و با حالی آشفته‌تر از قبل از اتاق بیرون زدم.

تمام آن شب از مهمانی هیچ نفهمیدم. مدام صدای دامون در سرم هو می‌کشید. تظاهر کار سختی بود. بعد از صرف شام و دوری من از مهمانی و مشغول کردن خودم در آشپزخانه، بازهم همه در پذیرایی بالا جمع شده بودیم. حس می‌کردم دامون از بعد ماجرای ساعتی پیش سرحال‌تر شده و از قصد با

همه بگو بخند می‌کند.

در افکار پریشانم غوطه‌ور بودم که از جمع فاصله گرفت و نزدیکم آمد. غمگین نگاهش کردم. چشمانش پر بود از نفرت و کینه‌ای بی پایان و من هرگز قادر نبودم آن همه نفرت را از دلش پاک کنم.

- راستی از اشکان چه خبر؟

نمی‌دانم حالا در پی چه بود؟ وقتی میان جمع مخاطبم قرار داده بود، نمی‌توانستم سکوت کنم و بی جواب بگذارم.

- فکر کنم شماها بیشتر باهاش در ارتباطید.

خبر داشتم که قبل از آمدن به ایران دو برادر سری هم به اشکان زده‌اند، اما از چندوچون ماجرا خبر نداشتم. نگاه عاقل‌اندر سفیاهی به من انداخت و همان‌طور که دست در جیبش می‌کرد، با صدایی نرم و زیرگفت:

- فکر کنم به زودی باید روی پیشنهادی که قولش و بهت دادم، فکر کنی...

چون خبرای جالبی برات دارم.

خدایا چطور می‌توانست این قدر وقیح شده باشد؟ نفسم به شماره افتاد و از میان دندان‌هایی که به هم می‌فشردم، غریدم:

- خیلی عوضی شدی.

طوری بلند خندید که ناخودآگاه نگاه همه به سمت ما چرخید، اما توجهی به

دیگران نداشت و گفت:

- فکر کنم هنوز معنای وقاحت و نمی‌دونی. ظاهراً یکی باید برات

ترجمه‌ش کنه.

این بار عمه میان‌داری کرد:

- دامون‌جان، چی شده پسرم؟

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و جواب داد:

- هیچی مامان... حال اشکان و از نامزدش پرسیدم... اما ظاهراً زیاد ازش خبر

نداره.

عمه که متوجه‌ی رنگ پریده‌ی من شده بود، با صدایی که سعی داشت آرام و

خونسرد نگهش دارد، گفت:

- دامون، تو به من قول دادی.

گوشہ‌ی لبش را گزید و با لحنی آرام و خونسرد گفت:
- امشب برای همه تون سورپرایز دارم، مامان جان.
- یعنی چی مادر؟ چه سورپرایزی؟
سرش را جلو آورد و پیچ زد:
- آخر شب، مامان جان... بذارید وقتی جمعمون خصوصی تر شد. این حرفا چیزی نیست که در معام گفته بشه.
و ابرویی بالا انداخت و از ما دور شد. عمه با نگاهی که در آن ترس دودو می زد، گفت:

- به خدا من کلی باهانش حرف زده بودم. نمی دونم دوباره چه ش شده.
ترس وجودم را پر کرد و با بدبختی پرسیدم:
- منظورش چی بود، عمه؟ مگه چی می خواد بگه؟
- چه می دونم مادر! اصلاً نمی تونم بفهمم چی تو کله شه!
صدای دامون در گوشم پیچید: «تصورشم نمی کردم انقدر تغییر کرده باشی...
یه جورایی تصمیماتم عوض شده.»

با رفتن مهمانان، عمونادر که هنوز از نیت دامون خبر نداشت، از جا بلند شد و به زن عمو اشاره کرد.
- خانوم، پاشو که ما هم دیگه کم کم باید بریم.
سپس رو به من کرد و افزود:
- شایلی جان، شما هم آماده شو... این چند وقت بریم خونہ‌ی ما...
محیا به تندی گفت:
- عمو جون، شایلی می آد خونہ‌ی ما.

نگاه عمو روی ما بود، اما نگاه من بی اختیار روی دامونی نشست که حالا ساعتی بود کتتش را درآورده بود و با همان جلیقه‌ای که به شدت به او می آمد، خونسردانه برای خود میوه پوست می کند.

بعد از شنیدن حرف‌های آخر دامون، دلهره امانم را بریده بود و هیچکس نمی توانست بفهمد چه حال بدی دارم. نگاهش با جمله‌ی محیا بالا آمد و هم‌زمان با نگاه ترسیده‌ی من تلاقی کرد. مکثی کرد و خیلی نرم و نامحسوس،

رنگی از یک نیشخندی شرورانه روی لب‌هایش نشست.
می‌دانستم حرف عمو همچون تیر خلاصی مستقیماً او را هدف گرفته است.
کارد میان انگشتانش را در پیش‌دستی مقابلش رها کرد و از جا برخاست. بند دلم
پاره شد. دوباره آن آشوب با حجم زیادی به قلبم هجوم آورد و دریای دلم
طوفانی شد.

- دایی جان، حالا که جمع‌مون خودمونی شده.

عمه هول‌زده میان کلامش پرید:

- دامون، مامان، دیر وقته. دایتم خسته‌ست.

دامون بی‌توجه به او گامی دیگر به سمت عمونادر برداشت و خیلی خونسرد
گفت:

- اما فکر می‌کنم با حرفای من کلاً خستگیش دربره، مامان‌جان!

سپس نگاهش را دورتادور روی همه چرخاند و گفت:

- قراره امشب با این خبر یه جورایی سورپرایز بشید؛ البته یه سری‌ها بیشتر.

رنگ از رخم پریده بود. بی‌شک منظورش از «یه سری‌ها» من بودم. محیا

کنارم ایستاد و گفت:

- یه هو چه شد این؟ واقعاً دیوونه شده... یعنی چی می‌خواد بگه؟

لبم را محکم گزیدم. حرفی برای گفتن نداشتم. عمو جلو رفت و گفت:

- چی شده پسر؟ این چیه که باید همه ازش خبردار بشیم؟

دامون خونسردانه شانه بالا انداخت و جواب داد:

- دایی، من فقط حامل یه خبرم. لطفاً از من دلگیر نشو. می‌دونی که خیلی

دوستت دارم، اما خب دارم کاری که یکی دیگه نتونسته انجام بده و ازم خواهش

کرده کمکش کنم رو انجام می‌دم.

همه با کنجکاوی نگاهش می‌کردیم. نمی‌دانم چرا عمونادر رنگ از چهره‌اش

پرید و گفت:

- دامون، درست حرف بزن ببینم چی می‌خوای بگی!

شاید او هم خباتت پنهان در حرف‌های دامون را حس کرده بود که این چنین

پریشان شده بود. دامون به طرف صندلی گوشه‌ی اتاق رفت و آن را برداشت و

کنار دست عمو گذاشت.

- لطفاً بشین، دایی!

حالا زن عمو ہم عصبی از جایش بلند شده بود و خود را کنار عمو رسانده بود. انگار می دانستیم قرار است با خبر دامون دنیا کن فیکون شود. آب دهانم را فرودادم و نگاه لرزانم را به او دوختم. میان اتاق ایستاد و دستانش را که آستین هایش را تا زده بود، به کمر زد و با خباثت، از استرسی که بر وجودمان انداخته بود، گفت:

- خب... می دونید که قبل از او مدن به ایران، من و دانیار یہ سفر رفته بودیم آلمان پیش اشکان...

مکت کرد. ظاهراً می خواست ببیند تأثیر حرف هایش روی ما چه بوده. عمو که روی صندلی نشسته بود، نیم خیز شد.

- دامون، تمومش کن این نمایش مسخره رو...

اما دامون انگار هیچ چیز برایش مهم نبود که جلو آمد و دست روی شانہ ی او گذاشت و با فشاری اندک به آن گفت:

- بشین دایی، نترس... اشکان ازم خواست باهاتون حرف بزئم.

و ہم زمان نگاه تیزش را به من دوخت. قلبم ہری فروریخت. اشکان با او چه صنمی داشت که بخواهد او را واسطہ ی حرف هایش کند؟! در چشمان دامون، کینہ همچون شعلہ های سوزان آتش زبانہ می کشید. صدای ضعیف زن عمو باعث شد ارتباط چشمانمان قطع شود.

- دامون جان، چی شده؟ اشکانم... وای خدا نکنہ بچہ م چیزیش شدہ باشہ و بہ ما نگفتہ؟

عمو عصبی داد زد:

- حمیرا، ساکت شو. بذار ببینیم چی شدہ!

دامون با خون سردی رو بہ زن عمو گفت:

- زن عمو، نترس! بہ خدا خیرہ. فقط گفتنش یہ کم سختہ... البتہ باید بگم

ہضمش سخت ترہ!

زن عمو بی طاقت بہ گریہ افتاد و همان طور کہ روی پایش می کوبید، روی صندلی نشست. خباثت و شرارت از چشمان دامون می بارید. این نگاه را خوب می شناختم، آشنا بود. همان سال ہا کہ با ہر بہانہ ای آزارم می داد و اشکم را

درمی آورد، این نگاه شرورانه قفل چشمانم می شد و حرصم می داد. دست سردم میان انگشتان محیا فشرده شد، اما دامون بی توجه به همه، تیر خلاص را زد.

- راستش اشکان مونده بود چطوری این خبرو بهتون برسونه.

دایی سرپا ایستاد و دست زن عمو روی قلبش نشست، اما من درست مثل یک تکه چوب شده بودم.

- اشکان... اشکان با یه دختر آلمانی قرار ازدواج گذاشته. یعنی یه جورایی تو این مدت با هم بودن.

آن شب دنیای من عوض شد. دامون ضربه‌ی مهلکی بر پیکره‌ی زندگی آغازنشده‌ام زده بود. من و اشکان نامزد بودیم که اشکان عزم رفتن به خارج از کشور کرد، تا از بورسیه‌ای که گرفته بود، استفاده کند. وقتی از حس‌های بدم می‌گفتم، از نرونرو گفتن‌هایم، از قهرهایی که کردم و گفتم دلم نمی‌خواهد از من دور شود، او تنها می‌خندید و می‌گفت دیوانه شده‌ام. با یادآوری او، انگار کسی محکم قلبم را فشرده. وقتی عمونادر حرف‌های دامون را شنید، با عصبانیت آن حرف‌ها را نشأت‌گرفته از کینه‌ی او خواند و گفت:

- تو ده ساله کینه‌ی اون روزها رو داری. حالا نمی‌دونی چطوری همه‌چیزو خراب کنی... اشکان هیچ وقت همچین غلطی نمی‌کنه. یعنی من اجازه‌ی همچین غلطی رو بهش نمی‌دم.

دامون با همان خونسردی که سعی در حفظ آن داشت، دستانش را روی سینه چلیپا کرد و گفت:

- دایی، خیال کردی پسرت داره اونجا درس می‌خونه؟ باشه... اوکی شماها همیشه چیزی رو که می‌بینید، قضاوت می‌کنید، همون کاری که ده سال پیش با من کردید... باشه، من دروغ می‌گم، اما چرا پا نمی‌شی یه توک پا بری پیشش؟ نگاهم به سمت دانیار رفت. او می‌توانست صحت و سقم حرف‌های دامون را تأیید کند، اما تمام مدت سرش پایین بود و این سکوت یعنی بعید نبود گفته‌های دامون درست باشد.

این بار عمواحمد نزدیک دامون شد و با لحنی که پر از ناراحتی بود، گفت:

- دامون جان... اون موقع شما بچه بودید. آره، درسته همه مون یه جورایی

اشتباه کردیم و قضاوتمون درست نبود، اما تو نکن این کارو... کینه نکن باباجان!
دامون نگاه تیز و برنده اش را به من دوخت و غرید:
- اتفاقاً این یه بار حرفام از سر کینه نیست و از سر خیرخواهیہ.
عمونادر عصبی پوفی کرد.

- تو داری با این حرفات زندگی این دو تا بچہ رو خراب می کنی... آخہ چہ
خیرخواہی ای؟

عمہ با حالی نزار دست روی پیشانی اش کشید و نالید:

- وای دامون... وای مادر، چی کار داری می کنی؟

بی توجہ بہ بقیہ، بہ سمت او رفتم و مقابل پاهایش زانو زدم.

- عمہ، خوبی؟

نگران نگاهم کرد.

- تو خوبی مادر؟

همیشہ نگران من بود. دلم برای قلب مهربانش پرکشید. سرم را بہ تأیید تکان
دادم و برخلاف قلبم کہ بہ شک افتاده بود، زبانی گفتم:

- من هیچ کدوم این حرفا رو باور نمی کنم عمہ... اشکان هیچ وقت بہ من
خیانت نمی کنہ. ما عاشقانه ہمدیگہ رو دوست داریم.

انگار دامون منتظر چنین واکنشی از من بود کہ شروع بہ کف زدن کرد و گفت:

- اوہ چہ قدر فانتزی! کاش اشکان ہم انقدر وفادار بود.

- تمومش کن این مسخرہ بازی رو!

فریاد عمونادر باعث شد دامون سکوت کند، اما او بہ طرف کتکش رفت و این
بار بی حرف پاکتی را از جیبش بیرون کشید و بہ طرف ما آمد. پاکت را بہ طرف
عمونادر گرفت و با خشمی فروخورده گفت:

- امیدوارم این بار نگید فتوشاپہ، دایی جان.

آرام از مقابل پاهای عمہ بلند شدم و کنار دست عمو ایستادم. قلبم چنان تند
می زد کہ ہر آن فکر می کردم از دہانم بیرون خواہد زد. دستان عمو ہم
می لرزیدند، اما بالاخرہ در پاکت را باز کرد و چند عکس را بیرون کشید. اشکان
بود، کنار دختری جوان و موبور، با چشمانی بہ رنگ آبی. زیبا و ملوس بود،
درست مثل یک عروسک. دست خودم نبود و نگاهم روی صورت خندان

اشکان قفل کرده بود. لبخندی که وقتی خوشحال بود، بر لب می‌نشاند. اصلاً من عاشق همین لبخندش بودم.

چطور می‌توانست؟ یعنی زمان‌هایی که با من حرف می‌زد و از عشق می‌گفت و دلتنگی، دلتنگی‌هایش را آن‌سوی دنیا با عروسک فرنگی‌اش رفع می‌کرد؟ نه، باور نداشتم! نمی‌توانست این قدر نامرد و پست باشد. صدایش در گوشم هو می‌کشید: «دلم خیلی برات تنگ شده عشقم... شایلی دلم می‌خواد اینجا بودی تا محکم بغلت می‌کردم...» اشک درشتی از چشمانم بیرون چکید. عمو عکس‌ها را هول‌زده ورق زد و با حرص و فریاد گفت:

- اشکان غلط کرده... این زنیکه دیگه کیه؟ اصلاً از کجا معلوم هم‌کلاسیش نباشه؟ خب اونجا این چیزا بد نیست. با هم عکس می‌ندازن... بیرون می‌رن و می‌گردن. چه ربطی داره؟

نگاهم این‌بار روی صورت دختری که میان بازوهای اشکان جا خوش کرده بود، نشست. او هم لبخند داشت، لبخندی از سر رضایت، از آن لبخندهایی که روزگاری من کنار اشکان بر لب می‌نشاندم. بی‌اختیار لبخند زدم و اشک‌هایم تندتر سرازیر شدند. یعنی اشکان می‌توانست این قدر با دختر هم‌کلاسی‌اش صمیمی‌باشد؟ اشکان اصولاً خجالتی بود، آرام بود و متین و برخلاف همه‌ی پسرهای فامیل... ما با هم بزرگ شده بودیم. اصلاً مهربانی‌ها و حمایت‌های همیشگی‌اش مرا جذب او کرده بود. همیشه همه‌جوره به فکر من بود.

حالا همه دور ما جمع شده بودند و درباره‌ی عکس‌هایی که دست‌به‌دست می‌گشت، نظر می‌دادند. نگاه گیج و ماتم روی تک‌تکشان نشست. همه با ناباوری نظر می‌دادند. حتی مادر جون هم یکی از همان عکس‌ها توی دستش بود و خیره نگاه می‌کرد. انگار دنیا بر سرم آوار شده بود.

آن شب آمادگی شنیدن هرچیزی را از دامون داشتم، الا همین یک مورد. درست مثل کسی شده بودم که خط بطلانی بر اعتقاداش کشیده باشند. اشکان تمام باورهای مرا به یک‌باره نابود کرده بود. درست مثل کسی شده بودم که فلج شده و قادر به تکان خوردن نیست. دستی مرا به سمت خود کشید. چشمانم تار می‌دیدند و سرم گیج می‌رفت. شوکه بودم اما می‌توانستم محیا را تشخیص دهم. چشمان نگرانش را می‌دیدم که به من دوخته شده بود. یارای حرف زدن نداشتم.

بغض دوباره چانه‌ام را لرزاند. محیا کنار گوشم پیچ زد:

- الهی بگردم برات... شایلی، نکن... تو رو خدا برای اون بی لیاقت این جوری اشک نریز.

وقتی در آغوشش فرورفتم، بغضم شکست و این بار با صدای بلند به گریه افتادم. انگار تازه می توانستم ضربه‌ی سهمگین دامون را درک کنم. دنیا دور سرم می چرخید. صدای هق‌هق بلند خودم را می شنیدم و در پس زمينه‌ی آن، صدای فریادهای بی قرار عمو برای اثبات پسرش.

در آن حال بد و نزار نمی توانستم به حال کسی جز خودم فکر کنم، به قلبی که بدجور شکسته بود. باید آن لحظه از آن مکان منحوس فرار می کردم. باید فکر می کردم. خود را از میان دستان محیا بیرون کشیدم و بی توجه به صدا زدن‌هایشان از میان جمع و مهممه، گریختم و از پذیرایی بیرون زدم. پله‌ها را میان اشک‌هایم پایین دویدم و خودم را به باغ رساندم. می خواستم نفس بکشم. داشتم خفه می شدم و سینه‌ام به خس خس افتاده بود. همه چیز مثل یک کابوس تلخ بر سرم آوار شده بود. نگاه خیسم را دورتادور باغ چرخاندم؛ باغی که به لطف چراغانی آن شب، مثل روز روشن بود. صدای اشکان در گوشم همچون ناقوسی زنگ‌دار دنگ‌دنگ می کرد.

«دوستت دارم دیوونه.. هیچکس نمی تونه یه لحظه‌ام جای تو رو تو قلب من پرکنه.»

بی نفس هق زدم:

- دروغگوی نامرد! چطور تونستی؟

بدنم می لرزید. شاید این تاوان خطایی بود که سال‌ها پیش کرده بودم؛ خطایی که امروز در آتش کینه‌ی عمیق دامون و در چشمان شعله‌ورش کاملاً مشهود بود و به طرز فجیعی بر من رخ می نمایاند. پاهایم می لرزیدند و دستانم بی رمق شده بودند.

حال بدم را نمی فهمیدم، اما وقتی به خودم آمدم، مقابل انباری کوچک ته باغ ایستاده بودم؛ جایی که سال‌ها پیش آن اتفاق افتاده بود. اتفاقی که حالا می توانستم اثراتش را در زندگی خودم و بقیه ببینم. کینه‌ای که دامون از آن روز بر دل گرفته بود، امروز به بدترین وجه ممکن بر سرم آوار شده بود. خدا را شکر

کسی به دنبال نیامده بود. شاید همه می دانستند این شوک آن قدر سهمگین است که باید ساعت‌ها با آن تنها بمانم تا شاید بتوانم هضمش کنم. دهانم خشک خشک شده بود و از حق زدن‌های زیاد، نفسم بالا نمی‌آمد. اشکان با من و زندگی‌ام چه کرده بود؟ چرا صدای نوازشگرش از سرم بیرون نمی‌رفت؟ همه‌ای که به جانم انداخته بود، دیوانه‌کننده بود. پاهای سستم را تکان دادم و داخل انباری شدم، اما هم‌زمان صدای قدم‌های کسی روی برگ‌های خشک ته باغ، باعث شد وحشت‌زده به عقب برگردم. تاریکی فضای داخل و روشنایی بیرون نمی‌گذاشت چهره‌اش را ببینم. قلبم با صدا در سینه بالا و پایین می‌پرید. سایه‌ی سیاه، قدمی به سمتم برداشت و من بی‌اختیار جیغ خفیفی کشیدم. دستی از کنارم گذشت و به سرعت روی دیوار انباری نشست و تک لامپ وسط سقف را روشن کرد. نور به یک‌باره فضا را پر کرد و پلک‌های من بسته شدند. «صدای جیغ خود را می‌شنیدم. دست‌هایی که به زور روی دهانم نشسته بودند و می‌خواستند ساکت‌م کنند. بی‌نفس شدنم و وحشتی که وجود کودکانه‌ام را پر می‌کرد.»

- ترس... چشمات و باز کن!

پلک‌های خیس‌م را از هم گشودم. مقابلم ایستاده بود، درست در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن. دستش جلو آمد و در نزدیکی صورتم ایستاد. قصد داشت اشک‌هایم را پاک کند؟

بچ زد:

- اون روزا هر روز منتظر بودم تا تو سکوتت و بشکنی.

آب دهانم را به زحمت فرودادم. داشت از آن حماقت کودکانه حرف می‌زد. من سال‌ها عذاب کشیده بودم. صدایش پر از غم بود. انگار می‌خواست بگوید: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.» لب‌هایم تکان خوردند و صدایی سخت و خشک از گلویم بیرون زد.

- مگه من چند سالم بود؟ یه دختر بچه‌ی نه‌ساله که خیلی هم ترسیده بود. سری تکان داد.

- آره، خیلی ترسیده بودی، اما می‌تونستی کمکم کنی.

داشت کنایه می‌زد. صدایم می‌لرزید. چرا نمی‌فهمید چقدر حالم بد است؟

- تو اذیتم کردی. یادت رفته؟
او حرف خودش را می زد، من هم حرف خودم.
- تو گذاشتی همه راحت و به بدترین شکل ممکن قضاوتم کنن. تو می دونستی تصمیم مامان واسه فرستادنم قطعیه. تو باعث شدی تو اون سن کم، از اینجا برم. ده سال تو مملکت غریب که بیشترش تو یه شبانه روزی گذشت، به خاطر کاری که نکرده بودم، به جرم نکرده... می فهمی؟
صدایش فریاد شده بود. داشت حالا در بدترین موقعیت، دق دلی اش را بر سرم خالی می کرد. اشکم جاری شد.
- من نمی خواستم. من... من...
همان اندک فاصله را هم با قدمی دیگر پر کرد. توی صورتم پیچ زد:
- قضیه ی اشکان و نذار پای تلافی... چون من با نامردی نمی جنگم.
نگاه خیسم در نگاهش قفل شد.
- می دونی امشب با من چی کار کردی؟
محکم و خونسرد گفت:
- پای صلاحیت در میون بود. یه روزی تو با حرف نزدن و سکوتت مسیر زندگی من و تغییر دادی، امشب من با حرف زدنم این کارو کردم.
با صدایی که داشت از بغض خفه می شد، پرسیدم:
- صلاح؟ واقعاً داری از چی حرف می زنی؟
باور نمی کردم بی کینه این بلا را بر سرم آورده باشد. با تأکید جواب داد:
- شاید تو توی اون سن بچه بودی، که بازم قبول ندارم، اما من بچه نیستم.
اشکان می ترسید به این زودی ها واقعیت و مطرح کنه و این یعنی در آینده قرار بود بدجور ضربه بخوری. وقتی رفتم پیشش، از تو گفت، از نامزدی تون، از این که هم و دوست داشتید و از اتفاقی که بین اون و آنت افتاده بود. نمی دونست چه غلطی کنه و چه جور می موضوع و مطرح کنه. خب قرار شد من کمکش کنم و وقتی او مدم ایران، یه جورایی زمینه سازی کنم تا اون بتونه کم کم تو و خانواده شو در جریان بذاره.
دهانم باز شد، اما صدایی از گلویم خارج نشد. اصلاً چه داشتم که بگویم؟ با خباثت تمام دستش را به طرف صورتم آورد و گفت:

- منکر این نمی شم که کمی بدجنسی کردم. قرار نبود انقدر گازانبری مطرحش کنم، اما دیدن تو تمام ذهنیتم و خراب کرد. این که توی تمام این سالها زیادی بهت خوش گذشته. خوشگل تر، جذاب تر و خواستنی تر شدنت، نداشت سکوت کنم، چون این دفعه تصمیمات دیگه ای دارم.

نمی فهمیدم از چه چیزی حرف می زند. با خشمی که از حرف هایش در درونم می جوشید، دستش را کنار زدم و فریاد زدم:

- تو یه آدم عقده ای هستی! می فهمی؟ عقده ای.

- آره... عقده ای رو خوب اومدی و می دونی باعث تمومش هستی. پس باید من و دریابی شایلی عزیز... حالا که اشکان...

خودم را محکم تکان دادم تا از دستش خلاص شوم.

- ولم کن... تو مریضی... من بمیرم نمی تونی...

مهلت نداد و مرا محکم به دیوار پشت سرم چسباند. لب های خشک شده ام برهم چسبیدند و وحشت زده، خیره ی چشمان آتشینش شدم. یک بار درست ده سال پیش، در چنین وضعی قرار گرفته بودیم. همان روز کذایی که دست تقدیر، آن را سر راه زندگی مان گذاشته بود.

- اون روز تو باغ با اون کار بچگانه ت نابودم کردی. حالا وقت تقاص پس دادنه.

سرش را پایین آورد. بدنم قفل شده بود. نگاهش... خدایا، این نگاه دیوانه کننده از کجا پیدایش شده بود؟ پچ زد:

- شایلی...

معنا و مفهوم این حس چه بود؟ این صدا برخلاف همیشه، پر بود از حس... حسی که نمی شناختمش... داشت اغوایم می کرد؟

- ولم کن... من هیچ وقت... هیچ وقت نمی دارم به افکار پلیدی که توی سرت داری، برسی.

زور بازویش زیاد بود و من قادر به حرکت اضافی نبودم. با لبخندی که تمام صورتش را در برگرفته بود، پرسید:

- افکار پلیدی؟ بابا، تو دیگه کی هستی؟ من خود پلیدی ام!

سرم را تکان دادم و جیغ جیغ کنان گفتم:

- تو فکر کردی حالا که اشکان بهم خیانت کرده و کنار کشیده، می تونی ...
می تونی من و به دست بیاری؟
نگاهش لحظه ای توی صورتم قفل شد. سپس بلند خندید. با دهانی باز
نگاهش می کردم که گفت:
- واقعاً چی فکر کردی با خودت، ها؟
اشکان را هرگز نمی بخشیدم. اگر اینجا با این حال نزار و بدبخت ایستاده بودم
و توهین های دامون را می شنیدم، از صدقه سری او و بی وفایی اش بود.
- ببین شایلی ...
دومین بار بود که در آن شب نامم را این گونه با احساس صدا می زد. باز هم
چشمانم خیس شدند. قبل از آن که بتوانم فرار کنم، دوباره نزدیکم شد. از این کم
کردن فاصله چه هدفی داشت؟ دستش به سمت بافت موهایم رفت، اما قبل از
لمس آنها همچون ببری وحشی دستش را پس زدم.
- به من دست نزن... فکرش و می کردم که آشغال تر از چیزی که رفته بودی،
برگردی!
چشمانش جوری خیره به صورتم بودند که شرمم می شد.
- اشکان چطور تونست ازت بگذره و بره دنبال اون دختره؟
لعنتی! نمی توانستم بفهمم در حال تعریف از من است یا کوبیدنم؟ هرچند با
اخلاقی که داشت، حدس دومم درست تر بود.
- همه تون کثافتید!
لبش به طرز دلبرانه ای کج شد و با لحنی پراز بدجنسی گفت:
- نه تا وقتی امتحان نکردی. می تونم بهت ثابت کنم این فرضیه کاملاً غلطه.
مستم روی سینه اش نشست.
- برو عقب، لعنتی!
به جای عقبگرد جلو کشید و دوباره فاصله ی بینمان را پر کرد. انگار که
می خواست بترساندم، درست مثل همان سالها؛ همان سالهایی که
نقطه ضعف هایم را می شناخت.
- می دونی چیه؟ می خوام یه واقعیت و بهت بگم. شاید یه جایی به دردت
بخوره.

چشمانم که درشت شدند، نفسش را توی صورتم رها کرد.
- اشکان هیچ وقت نمی تونست شوهر خوبی برات باشه. این و وقتی بعد از
سالها دیدمش، فهمیدم. وقتی فکر می کرد با زرنگی مخ یه دختر خارجی رو
زده...

ابرویی بالا انداخت و افزود:
- نمی دونم دلیلت برای انتخابش چی بود، اما هرچی بود، خیلی افتضاح
بود.

بی تحمل از توهین هایش، عصبی غریدم:
- اینش به تو ربطی نداره!
لب هایش را جمع کرد و با تمسخر گفت:
- اتفاقاً به من خیلی ربط داره، چون قراره تو به پیشنهادم فکر کنی.
لعنتی نمی خواست دست از سرم بردارد.
- برو کنار، می خوام برم.
خواستم او را کنار بزنم، اما محکم و سفت مقابلم ایستاده بود و ذره ای تکان
نمی خورد.

- می دونی، ما پسرا یه نقطه ضعف دیگه هم داریم.
نفسم را با حرص بیرون دادم و او خندان گفت:
- امشب افتادم رو دور اطلاعات دادن. خوب ازشون استفاده کن!
عصبی جیغ زدم که خندید:
- کلاً از دخترای چموش و وحشی بیشتر خوشمون می آد.
و همان طور که سرش را نزدیک آورده بود، افزود:
- او ممم و البته برخلاف تصوراتم تو زیادی خوش بویی... به همین خاطر
حاضرم دوباره بهت پیشنهاد دوستی بدم.

دیگر چشمانم جایی برای گشاد شدن نداشتند که ادامه داد:
- مدتی که ایران هستم، نمی خوام تنها باشم... نظرت چیه با هم باشیم؟
واقعاً فکر می کرد پیشنهاد و قیحانه اش را می پذیریم؟ نه! این بار کوتاه
نمی آمدم. دستش که به سمت سرشانه ام رفت تا آن را با بی پروایی لمس کند،
دیگر نفهمیدم چه شد. زانویم را بلند کردم و محکم به جایی که فکرش را

نمی‌کرد، ضربه زدم. چنان خم شد و آخ گفت که بی اختیار به خنده افتادم.

نالان و مقطع گفت:

- لعنتی، چی کار کردی؟

با خونسردی از کنارش رد شدم و هم‌زمان گفتم:

- دیگه دوروبر من نگرده.

و از انباری بیرون زدم و شروع به دویدن کردم. با اینکه می‌دانستم ضربه‌ام کاری بوده و تا دقایقی از جایش تکان نخواهد خورد، اما باز هم می‌ترسیدم به دنبالم بیاید و غافلگیرم کند. با دیدن محیّا که به دنبالم آمده بود، به سمتش دویدم و در آغوشش فرورفتم.

- چرا گذاشتید بیاد دنبالم؟

- اون بالا همه دیوونه شدن شایلی. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد اشکان تا این حد نامرد باشه!

با تن و بدنی لرزان گفتم:

- کاش هیچ وقت اون قدر دوستش نداشتم. چطور تونست با من این کارو بکنه؟ هنوزم باورم نمی‌شه!

- چی بگم! اشکان همه رو شوکه کرد. من و بگو که می‌گفتم دست و پاچلفتیه. نگو آقا آب نمی‌دیده، وگرنه...

دستش را محکم گرفتم و عاجزانه نالیدم:

- امشب می‌آم خونه تون. باید باهانش حرف بزنم.

نگاهش به عقب برگشت. انگار دنبال دامون می‌گشت که پرسید:

- حالا دامون چی کارت داشت؟ عمو می‌خواست جلوش و بگیره، اما یه جوری گفت می‌خوام تنها با شایلی حرف بزنم که دیگه هیچ‌کس جرئت نکرد نه بیاره.

همان طور که با پشت دست، اشک‌هایی که ناخواسته جاری شده بودند را از روی گونه‌هایم پاک می‌کردم، مسیر نگاهش را گرفتم و گفتم:

- دیگه فکر نمی‌کنم حرفی با هم داشته باشیم.

با یادآوری قیافه‌ی میچاله‌شده‌ی دامون، بعد از ساعت‌ها اشک و آه، اولین لبخند در آن شب بر لب‌هایم نشست. لیاقتش همین بود.

کتاب را بستم و برخاستم. هم‌زمان با گذاشتنش روی میز، پشت پنجره ایستادم. ذهنم درگیر شخصیت زن توی داستان بود. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم روزی تقدیر برایم قصه‌ای این‌چنین بنویسد. بی‌اختیار به یاد آخرین تماس با اشکان افتادم. گفته بود هنوز همان‌قدر عاشقم است و دوستم دارد، اما صلاح این بوده که هرکدام راهی را که به نظر در آن به خوشبختی می‌رسیدیم، انتخاب کنیم. گفته بود دوستم دارد، اما به خاطر رسیدن به یک سری چیزها و پیشرفت، از عشقش گذشته و تنها به منافع خودش فکر نکرده است. هربار که حرف‌های بی‌سروتهش را به خاطر می‌آوردم، حال دلم خراب‌تر می‌شد و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، اشک ریختن بود.

بعد از آن شب دامون را ندیدم. ظاهراً ضربه‌ام کاری‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم، هرچند که باید منتظر مقابله به مثلش می‌شدم، اما هربار که تصویر چهره‌ی مچاله‌شده و پر دردش مقابل چشمانم ظاهر می‌شد، بی‌اختیار لب‌خند پیروز‌مندانه‌ای بر لب‌هایم می‌نشست.

فردای همان شب با دوستانش به سفر رفته بود و من با خیالی آسوده به خانه‌ی عمه برگشته بودم تا از او مراقبت کنم. دانیار هم که کارهایش اجازه‌ی بیشتر ماندن نمی‌داد، دو روز پیش برگشته بود و من باید همه‌جوره مسئولیت مراقبت از عمه را می‌پذیرفتم.

عمه بعد از آن اتفاق به شدت داغون شده بود و هربار که مرا می‌دید، اشک می‌ریخت و از ناباورای‌اش درباره‌ی اشکان حرف می‌زد. مادرجون هم از خانه‌ی عمو آمده بود تا کمک‌حال دختر بیمارش باشد و جالب این‌جا بود که به محض بیکار شدن، به تفسیر کار اشکان می‌پرداختند و در آخر از بی‌جنبگی او حرف‌ها می‌زدند... و اما عمونادر و زن عمو حمیرا، برای دیدن اشکان عازم سفر شده بودند و برخلاف مخالفت‌های من، می‌خواستند بروند و حساب او را از نزدیک برسند، اما نمی‌دانستند هیچ‌کدام از این کارها نمی‌تواند داغ دل مرا آرام کند. وقتی کار از کار گذشته بود، دیگر به حال من چه فرقی می‌کرد؟

تنها کاری که کرده بودم، این بود که حلقه‌ی نامزدی را توسط محیا به آن‌ها برگردانم و برای پسر بی‌وفایشان آرزوی خوشبختی بود.

عمو خیلی دست و پا می زد و می گفت که من عروس او بوده ام و خواهم ماند و حتماً می داند با اشکان چه کار کند، اما من مطمئن بودم جایی برای بازگشت اشکان به قلبم نخواهم داشت. در مسیر آشپزخانه، به اتاق عمه سر زدم تا اگر به چیزی نیاز دارد، فراهم کنم. این روزها عمه به خاطر اولین شیمی درمانی اش به شدت ضعیف شده بود و نیاز به مراقبت دائمی و بیشتری داشت. روحیه اش بعد از کار اشکان به شدت اُفت کرده بود و دائم گریه می کرد و غصه می خورد. من هم تمام سعی ام را می کردم تا تمام اشک ریختن هایم در خفا و پشت درهای بسته ای اتاقم باشد.

به ظاهر خودم را قوی نشان می دادم، چراکه دکترش برای شاد نگه داشتن عمه، تأکید ویژه داشت، اما حالا با این اتفاق، این امر تقریباً ناممکن شده بود. هرچه می خواستم ظاهرم را حفظ کنم، نمی شد. عمه مرا به خوبی می شناخت و همین بیشتر ناراحتش می کرد. با دیدن عمه و مادر چون که در آرامش به خواب رفته بودند، آرام در اتاق را بستم و به سمت آشپزخانه رفتم. دلم یک قهوه ای تلخ به تلخی سرنوشتم می خواست؛ سرنوشتی که از همان کودکی برای من خواب های بدی دیده بود. وقتی پدر و مادرم را از دست دادم، کودکی بیش نبودم و درست وقتی زیر سایه ی عمه فرخنده می خواستم بال بگیرم و پرواز کنم، دامون با اذیت و آزارهایش زندگی تلخم را تلخ تر کرده بود. شرارت می کرد و با کارهای آزاردهنده، اشکم را درمی آورد. وقتی شکایتش را به عمه می بردم، مرا دختری لوس و بچه ننه می خواند و در برابر واکنش های عمه فرخنده، بیشتر اذیتم می کرد. گاهی در اتاق و روی تختم حشرات مثل سوسک و مارمولک می انداخت و من از ترس جرئت ماندن در اتاق را پیدا نمی کردم، یا هر بار عمه برایم عروسکی تازه می خرید، بلایی سرش می آورد و اجازه ی خوشی کردن به من نمی داد. این بود که فاصله ی ما روز به روز با هم بیشتر می شد و ترسی توامان با کینه، در دلم ریشه می دواند.

دستم را روی کلید برق آشپزخانه گذاشتم و با فشردنش، فضای آنجا را روشن کردم، اما با دیدن دامون که پشت میز مقابلم نشسته بود، جیغ خفیفی از سر ترس و غافلگیری کشیدم و دست روی قلب کوبنده ام گذاشتم.

- وای خدا...-

با صدایی گرفته زیر لب غرید:

- خاموشش کن!

دست خودم نبود. شوکه و هاج و واج در جایم به زمین چسبیده بودم. کمی

بلندتر و با لحنی کش دار گفتم:

- د خاموشش کن دیگه... با توام شایلی!

نمی دانم چرا اما مطیعانه و بی حرف به حال برگشتم و چراغ آنجا را روشن

کردم، سپس به آشپزخانه برگشتم و چراغش را خاموش کردم. از تاریکی مطلق

می ترسیدم.

نوری که از حال به داخل می تابید، فضای آشپزخانه را تعدیل کرده بود و

اجازه نمی داد تاریکی مطلق حکم فرما شود. نگاهم روی دامونی نشست که

به طرز غریبی آشفته به نظر می رسید. انگار یک فصل کتک خورده بود. موهایش

پریشان و درهم بود. پیراهن مردانه‌ای که به تن داشت، از ناحیه‌ی یقه کج ایستاده

بود و آستین‌هایش مثل بار قبل، تازده و جایی میان ساق دستانش بود.

نمی دانستم چه کار کنم. با دیدنش قفل کرده بودم و ذهنم کار نمی کرد. به نوعی

هنگ کرده بودم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که راه آمده را برگردم یا به کاری که

به خاطرش پا به آشپزخانه گذاشته بودم، برسم.

- چرا خشکت زده؟

نگاهم این بار به چشمانش دوخته شد. قلبم با ضرب آهنگی تند در سینه

می کوبید. بعد از بلای آخری که سرش آورده بودم، ندیده بودمش و نمی توانستم

حدس بزنم قرار است چه واکنشی نشان دهد. به سختی ارتباط چشمی مان را

قطع کردم و پاهای چسبیده به زمینم را تکان دادم و از کنارش گذشتم. وقتی در

سکوت مشغول درست کردن قهوه شدم، گفتم:

- منم یکی می خوام... سرم بدجور درد می کنه.

زیرچشمی نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- بیشتر بهت می خوره از یه دعوی حسابی برگشته باشی تا مسافرت.

- تو قهوه تو درست کن!

لحنش پر بود از یک جور «به تو ربطی ندارد». پس هنوز در همان موضع

خودش بود. خوشم می آمد که خواهش و تمنا در کارش نبود و فقط دستور دادن

را بلد بود. بی تفاوت شانہ بالا انداختم و دستہ موی بلندی را کہ مقابل چشمانم آمدہ بود، پشت گوش فرستادم. تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم، اما سکوتش باعث می شد من ہم حرفی نزنم. اصلاً بہ درک چہ بلایی بر سرش آمدہ بود! کارم کہ تمام شد، قہوہ اش را در فنجان ریختم و مقابلش گذاشتم. تنها دلیلی کہ می توانست مرا مجبور بہ انجام خواستہ اش کند، وجود نازنین عمہ فرخندہ بود. دلم نمی خواست او را در وضعیتی کہ داشت، ناراحت و دل شکستہ کنم. وقتی فنجان قہوہ ام را برداشتم، تصمیم گرفتم بروم. بہتر بود ہرچہ سریع تر راہم را بکشم و بروم، زیرا تجربہ ثابت کردہ بود کنار دامون ماندن، آخرش ہمیشہ بہ دعوا ختم می شود و بس... اما قبل از دور شدن از میز، مچ دستم را بہ اسارت انگشتانش درآورد و گفت:

- بشین... نمی میری دو دقیقہ اینجا بشینی.

ابروہایم بالا پریدند. آخر این ہم نحوہی درخواستش بود، بی ادبانہ و پراز طلبکاری! دلش یک پس گردنی می خواست، اما مگر جرئتش را داشتیم؟ ہمین کہ دفعہی پیش ہیچ نگفتہ و از خطایم گذشتہ بود، باید خدا را شکر می کردم. نگاهم نرم روی صورتش نشست. دامون امشب برخلاف دامون آن شب بود. با اینکہ زیانش تند بود و اذیت کننده، اما مرا وادار بہ اطاعت می کرد. آرام مچ دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و بہ سمت کانتر رفتم و فنجان حاوی قہوہ ام را برداشتم و پشت میز نشستم. نگاہ زیریرکی ام روی صورتش نشست کہ لبخندی شیطنت بار داشت. قہوہ اش را مزہ مزہ کرد و گفت:

- نہ ظاہراً مامان تونستہ یہ چیزایی یادت بلدہ. از اون زنای بی خاصیت نیستی کہ ہیچی از دستشون برنمی آد.

ابرو درہم کشیدم.

- الان این تعریف بود یا تخریب؟

صدا دار خندید.

- کلاً بہ شما زنا نباید رو داد. زیادی پررو می شید.

حرصی غریدم:

- اون وقت چرا؟

- ہنوز کار آخرت یادم نرفتنہ، جوجہ. می دونی کہ چوب خطت خیلی وقت

پیش پر شده. دامون صبرش زیاده، اما اگر سر بیاد...
و نگاه خبیثانه‌اش را به صورتم دوخت. یک برق عجیب در چشمانش بود؛
برقی که بی اختیار مرا به چشمان او متصل می‌کرد. بلافاصله ارتباط را قطع کردم
و با خونسردی ظاهری، قهوه‌ام را که داغ بود، سرکشیدم و از جا بلند شدم.
- اصلاً کی گفت من بشینم اینجا؟ وقتی تو رو خوب می‌شناسم و می‌دونم
چقدر می‌تونی موجود خبیثی باشی!
دلم می‌خواست بگویم «عوضی باشی» اما او بی توجه به حالم پوزخندی
زد.

- به پیشنهادم فکر کردی؟
در جایم محکم ایستادم و گفتم:
- فکر کنم جوابمو عملی نشونت دادم.
بدون واکنش خاصی پرسید:
- چرا بهش فکر نمی‌کنی؟ مطمئن باش ضرر نمی‌کنی، به خصوص با وجود
اون اشکان بی خاصیت توی زندگیت، فکر می‌کنم سودش برای تو بیشتره.
دیگر تحمل توهین‌هایش را نداشتم. نمی‌توانست با این حرف‌ها تحقیرم
کند. صدایم اوج گرفت.
- چون چرته. چون تو خیال کردی منم مثل اون دخترای اروپایی هستم که
می‌تونن از شون سوءاستفاده کنی.
با همان لحن خونسرد و بی‌خیال آتش به جانم زد.
- حالا یه بار امتحان کن. شاید خوشت اومد و مشتری شدی.
آنجا ایستادن و بحث کردن با او بیهوده بود. او حرف خودش را می‌زد و من
حرف خودم را... اصلاً او کجا و من کجا؟ من که می‌دانستم هدفش چیزی جز آزار
روح و روانم نیست. باید می‌رفتم. کنار او ماندن اشتباه محض بود، اما قدم از قدم
برنداشته بودم که از جا بلند شد و غافلگیرانه راهم را سد کرد. قلبم درجا ایستاد و
با چشمانی هاج و واج و شوکه خیره‌اش شدم.
- نگران چی هستی؟ این روزها تو ایرانم خیلی زیاد شده. خبرش و دارم که
دختر و پسرها بدون هیچ تعهدی کنار هم زندگی می‌کنن و آب از آب تکون
نمی‌خوره.

بند دلم پاره شد. دیوانه شده بود؟ ناباورانه و بی‌نفس خیره‌اش بودم که آرام گفت:

- تو فقط اوکی بده، بقیه‌ش با من.

انگار زلزله‌ای سهمگین آمده و دنیا بر سرم آوار شده بود و من زیر خروارها سنگ و آجر گیر افتاده بودم که این‌چنین حس خفگی داشتم. تک‌تک کلماتش توهین به من و شخصیتم بود. رسماً داشت تحقیرم می‌کرد. بار دیگر نفرت در دلم زبانه کشید. می‌دانستم چرا مرا این‌طور آزار می‌دهد و با بدترین کلمات، قلب و روحم را خدشه‌دار می‌کند. او پر از کینه بود؛ کینه‌ی خطایی که من در کودکی باعثش بودم و حالا او دست‌بردار نبود. اما نه! من اجازه نمی‌دادم به همین راحتی قلب و روحم را بیازارد.

وقتی به خودم آمدم کف دستم به شدت می‌سوخت. نگاه ماتم روی صورت سرخ دامون باعث شد قدمی به عقب بردارم. چشمانش شراره‌ی آتش شده بودند و نگاه غضبناکش مرا در جایم می‌خکوب کرده بود. دستی به صورتش کشید. پوزخندی حرص‌دار زد و قبل از آن که بتوانم بگریزم، با قدرت میچ دستم را گرفت و میان انگشتانش فشرد و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:

- دست‌وپات زیادی هرز می‌ره، دخترجون.

فشاری که وارد می‌کرد، چنان زیاد بود که نفسم را بند آورده و تمام انگشتانم را سر کرده بود، اما با بدبختی مقابله‌اش ایستاده بودم تا گریه نکنم و نشکنم. صدایم می‌لرزید، اما با جان‌کندن گفتم:

- تو... تو... چه... چطوری این‌قدر عوضی شدی؟

بغض باعث می‌شد اشک‌ها تا پشت پلک‌هایم بدوند و چشمانم را خیس کنند. چرا نمی‌توانستم از پس این اشک‌های لعنتی بر بیایم تا گزک دست او بی‌ندهم که هیچ‌چیز برایش مهم نبود؟

پوزخندی زد.

- تا عوضی بودن و در چی ببینی دخترخانوم!

باز هم کنایه می‌زد. اشکان را عوضی می‌دانست، اما خودش با آن پیشنهاد شرمانه...

- حالم ازت به هم می‌خوره دامون.

به طرز اعصاب خردکنی نیشخند زد.

- اما من داره بیشتر ازت خوشم می‌آد. برای همین این لگد پروندنا و می‌ذارم پای نازهای زنونه‌ت... برای آخرین بار پیشنهادم و تکرار می‌کنم.

چرا از رو نمی‌رفتی؟ به خدا که اگر توانش را داشتم، با مشت و لگد از خجالتش درمی‌آمدم. چرا نمی‌فهمید من اهل چنین پیشنهادات زشت و کریهی نیستم؟ سرم را ناباورانه به طرفین تکان دادم و لب زدم:

- باورم نمی‌شه همچین آدمی شده باشی... چی می‌خوای از جونم لعنتی؟

نگاه تیزش را به چشمانم دوخت و پیچ زد:

- می‌خوام آروم کنی. این طلب بزرگیه؟ بعد این همه سال می‌خوام این خشم و توی وجودم خاموش کنی.

پلک زد. قطرات اشک روی گونه‌هایم لغزیدند. یعنی داشت می‌گفت من باعث این همه سرکشی‌اش بودم؟ این‌گونه از من طلب آرامش می‌کرد؟ چرا نمی‌توانستم بفهممش؟! فشار انگشتانش کم شد و زمزمه وار غرید:

- تو این و به من بدهکاری شایلی!

وقتی رهایم کرد، دیگر حال خودم را نفهمیدم. از آشپزخانه بیرون دویدم و خودم را داخل اتاق انداختم. تمام شب در اتاقم اشک ریختم و بر باعث و بانی این حال و روز لعنت فرستادم. اشکان مرا به اینجا رسانده بود. او را هرگز نمی‌بخشیدم؛ او بی که مرا تا این حد در مقابل دامون حقیر و خار کرده بود. نه هرگز نمی‌بخشیدمش. دم‌دمای صبح با حالی نزار از رختخواب بیرون آمدم و به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. دلم هوای تازه می‌خواست تا بتوانم کمی از آن حس خفگی رهایی یابم. چشمانم از شدت گریه‌ی شب گذشته متورم شده بود و به شدت می‌سوخت. پرده را آرام کنار زدم. دستم هنوز روی دستگیره‌ی پنجره ننشسته بود که دامون را نشسته روی پله‌های حیاط دیدم. نمی‌توانست مرا ببیند و پشتش به من و پنجره بود. بی‌اختیار همه تن چشم شدم و به او بی‌نگریستم که دیشب با بدترین پیشنهاد ممکن، قلبم را شکسته بود. انگشتانش را درهم گره کرده و زیر چانه زده بود و به باغ می‌نگریست. نمی‌دانم چرا اما انگار کسی قلبم را محکم در سینه می‌فشرد. منظورش از آرامشی که حرفش را زده بود، چه بود؟ چرا برخلاف اشکان ارتباط گرفتن با دامون این قدر برایم سخت بود؟ از همان

بچگی از ہم دور بودیم، درست مثل سگ و گربه. افکارم به آن روز پرکشید. روزی کہ شاید سرنوشت هر دویمان در آئندہ ای نہ چندان دور از آن، نشأت می گرفت.

مثل تمام آخر ہفتہ ہا، باغ خانہ عمہ فرخندہ شلوغ بود. عموہا آمدہ بودند و عمہ فرخندہ غذای دلخواہ برادرہایش را پختہ بود. بزرگ ترہا روی تراس مشغول خوش ویش بودند و بچہ ہا توی باغ مشغول بازی و شیطنت، اما من و محیا دور از بقیہ در رؤیایہای دخترانہ مان غرق بودیم. اصلاً من و محیا فاز عجیبی داشتیم و دخترانہ ہایمان حسابی فانتزی بودند. هر موقع بہ ہم می رسیدیم، کلی حرف برای گفتن داشتیم. از رنگ آخرین لاکی کہ خریدہ بودیم، تاکفش و لباس ہایی کہ باعث می شدند خود را بزرگ تر و خانم تر نشان دہیم.

دو سال بود کہ کنار عمہ زندگی می کردم و حالا با رسیدن بہ سن تکلیف و نہ سالہ شدنم، کمی بیشتر از قبل احساس بزرگی می کردم و سعی داشتیم خانمانہ تر رفتار کنیم. با صدای محیا دل از آئینہ کندم و چشم بہ او دوختم.

«شایلی، چقدر این پیرہنت خوشگلہ!»

بہ عادت ہمیشہ اش سرش را در کمد م کرده بود و داشت یکی یکی پیراہن ہایم را بررسی می کرد. کاملاً بہ طرفش چرخیدم و با دیدن پیراہن صورتی توردوزی شدہ، لبم بہ لیخندی دل نشین کش آمد.

«دیروز عمہ برام خرید.»

«اوه... پس چرا نپوشیدیش؟»

«می خواستم واسہ تولد تو بپوشم.»

با حسرت آن را از کمد بیرون کشید و گفت:

«خیلی خوشگلہ. بہ مامانم می گم برای منم بخرہ.»

با اینکہ خیلی دوستش داشتم، اما نگاہ حسرت بار محیا باعث شد بگویم:

«می خوام مال تو باشہ!»

ناباورانہ چشم درشت کرد. قبلاً هر دویمان از این جور سخاوتمندی ہای خواہرانہ نسبت بہ ہم داشتیم و از وسایلمان بہ ہم می بخشیدیم، اما چیزی در این حد نہ! شاید نمی توانست باور کند پیراہن بہ آن زیبایی را بہ راحتی بہ او

می بخشم، برای همین آن را به طرفم گرفت و گفت:
«نه، به مامان می گم برام بخره... اصلاً برای تولدم دوتایی یه شکل و خوشگل بشیم... می پوشیش؟»
دلم نمی خواست آن روز آن پیراهن را بپوشم، اما محیا و نحوه ی درخواستش باعث شد، بگویم:
«باشه، یه کم می پوشم.»
«می خوام مامان تو تنت ببینه، اون وقت مطمئنم یکی مثل این و برام می خره.»

باشه ای گفتم و او از اتاق خارج شد تا من آن پیراهن زیبا و چین دار را بپوشم. دقیقی نگذشته بود که بی صبرانه در زد و همان طور که سرک می کشید، گفت:
«وای من طاقت ندارم شایلی... پوشیدی؟»
او هومی گفتم و او وارد اتاق شد. موهای بلند و مواجم باز بود و روی سرشانه هایم را پوشانده بود و عجیب به لباس پرنسسی زیبای تنم، جلوه می داد. محیا هیجان زده دور من چرخید و گفت:
«وای شایلی، این خیلی خوشگله!»
و دستم را کشید:

«زود باش بریم مامانم ببینه... منم عینش و می خوام.»
و اجازه ی معطلی نداد و هر دو از اتاق بیرون دویدیم. همه ی بزرگ ترها روی تراس دور هم نشسته بودند. اولین نفر خود عمه بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت:

«چه عجب پوشیدیش! چقدر خوشگل شدی!»
خندیدم.

«محیا باعثش شد...»

عمه سریع گفت:

«برای محیا هم می خرم. گفتم خودش باشه، اندازه شو بگیرم.»
زن عمو تشکری کرد و محیا چنان ذوق زده از گردن عمه آویزان شد که همه خنده مان گرفت. قرار بود بی دردسر صاحب لباسی پرنسسی و زیبا شود. بعد از کلی تعریف و تمجید عموها، بالاخره محیاخانم را راضی کردم که برای بازی به

اتاقم بروم و لباسم را تعویض کنم. او ہم کہ حالا خیالش از پیراہن و وعدہی خرید عمہ راحت شدہ بود، گفت:

«تو برو لباست و عوض کن، بیا تو باغ.»

حالا کہ کارش راہ افتادہ بود، مرا تنہا می گذاشت و پی بازی اش می رفت. برای تعویض لباس داخل عمارت شدم و بہ سمت اتاقم رفتم، اما ہم زمان دامون و دوستش پراہم از اتاقش بیرون آمدند. ہر دو لحظہ ای با دیدنم در جایشان ایستادند و خیرہ بہ من چشم دوختند. نمی دانم چرا اما خجالت زدہ سرم را پایین انداختم. این روزها کمی از خباتت های دامون کم شدہ بود، اما از زیبانش کم نمی گذاشت و ہر موقع نیاز می دید، حالم را می گرفت. پراہم زودتر سلام داد و بی آنکہ منتظر پاسخ من باشد، بہ سرعت از جلویم گذشت و از ساختمان خارج شد، اما دامون ابرو درہم کشید و بہ طرفم راہ افتاد. دلم نمی خواست روزم را خراب کنم. بی اختیار گامی بہ عقب برداشتم، اما او مقابلم ایستاد و بازویم را محکم گرفت و با نگاہ تحقیر آمیزی گفت:

«این چہ تنت کردی؟»

ترسیدہ نگاہش کردم. بہ او چہ ربطی داشت؟ بہ ہمہ چیز کار داشت! سکوتم عصبی ترش کرد.

«بی شعور، با توام... این چہ وضع گشتن تو خونہ ست؟»

تاب توهین بی رحمانہ اش را نداشتم. دستم را محکم از میان انگشتانش بیرون کشیدم و حرصی گفتم:

«بہ تو ربطی ندارہ!»

از میان دندان های برہم کلید شدہ غریب:

«ہمہ ش تقصیر مامانہ. پُروت کردہ... خودم می دونم چی کارت کنم.»

خشمگین دست بہ کمر زدم.

«مثلاً می خوای چی کارم کنی؟»

سرتاپایم را نگریست و بہ عادت ہمیشہ پوزخند زد.

«پرنسس جوجہ اردک های زشت.»

نقطہ ضعفم را می دانست. ہر بار با حرف هایش روحم را می آزد. سرش را

بہ سمت بیرون چرخاند. پراہم آنجا ایستادہ بود و نگاہمان می کرد.

«برو درش بیار... فهمیدی؟»

شکستن غرورم را می خواست. همان طور که او می خواست مقابل دوستش خودی نشان دهد، من هم دلم نمی خواست کم بیاورم. دخترکی نه ساله بودم، اما با جسارت گفتم:

«درنیارم، چه غلطی می کنی؟»

چشمانش شعله ور شدند.

«اون وقت من می دونم و این لباس... می دونی که خیلی کارا از دستم برمی آد.»

ترسیدم اما عقب ننشستم.

«به عمه می گم.»

با تمسخر دهانش را کج کرد.

«به عمه می گم، به عمه می گم. مگه تو کار دیگه ای جز چغلی کردنم بلدی؟» اشکم سرازیر شد. به خدا چغلی نبود. پناهی جز عمه نداشتم. وقتی آن طور اذیتم می کرد، جز به نزد عمه، نمی توانستم شکایتش را ببرم. عموهایم اگر می فهمیدند، دیگر نمی گذاشتند آنجا بمانم و من دلم دوری از عمه فرخنده را نمی خواست. او درست مثل مادرم مهربان بود و همان اندازه یادآور پدرم.

«من چغلی نمی کنم!»

نگاه دامون خشمگین شد.

«خب به اندازه ی کافی خودنمایی کردی. برو زود درش بیار!»

اصلاً نمی فهمیدم چرا آنقدر به من و این لباس گیر داده بود. داشت با اصرار بیخودیش مرا سر لیج می انداخت. نگاهم بی اختیار به پرهام کشیده شد. یار غار دامون بود و همیشه با او می گشت و مثل دُم دامون به دنبالش روان بود. مثلاً امروز مهمانی خانوادگی بود، اما پرهام اینجا بود و مزاحم. حرصی گفتم:

«دوست ندارم درش بیارم. تو هم برو پیش دوستت، وگرنه به عمه می گم.»

وقتی نگاه خیره و یک دنده ام را دید، حرصی گفتم:

«باشه... پس خودت خواستی... یادت باشه بهت اخطارش و دادم.»

و با قدم های بلند از من دور شد و هم زمان به پرهام گفت:

«بریم یه دوری بزنیم.»

با رفتنش، اشک‌هایم سرازیر شد و به سمت اتاقم دویدم. برخلاف آنچه به دامون گفته بودم، پیراهن را از تنم بیرون آوردم و بی حوصله در کمد آویزان کردم. نمی‌خواستم دامون از سر لچ‌ولج‌بازی بلایی سر پیراهن نازنینم بیاورد. بلوز و شلوار ساده‌ای پوشیدم و لب تخته نشستم. آن قدر حالم بد شده بود که دلم نمی‌خواست بیرون بروم. کاش می‌شد در همان اتاق بمانم، اما می‌دانستم تا دقایقی دیگر سروکله‌ی محیا پیدا خواهد شد.

نباید می‌گذاشتم او چیزی بفهمد. فهمیدن محیا یعنی فهمیدن عالم و آدم. اصلاً خیلی وقت‌ها او باعث می‌شد خبر اذیت کردن‌های دامون به گوش عمه برسد و همین باعث می‌شد دامون فکر کند من دائم در حال چغلی کردن هستم. موهایم را بافتم و سمت دیگری از شانہ‌ام انداختم.

گونه‌های خیس‌م را پاک کردم و تصمیم گرفتم حالا که دامون وجود منحوسش را از خانه بیرون برده، تا شب کنار بقیه‌ی دخترعموها و پسرعموهایم به بازی مشغول شوم و همه چیز را فراموش کنم.

بعد از نهار همه به استراحت در اتاق‌ها پرداخته بودند و من و محیا به اتاق برگشته بودیم. از دامون خبری نبود و همین باعث شد حتی عمونادر غر بزند که چرا عمه حواسش به او و این سن خطرناکش نیست. عمو همیشه مثل عقاب مراقب اشکان بود و اجازه‌ی رفت‌وآمدهای غیرمعمول به او نمی‌داد. اشکان هم مخالفتی نداشت و ذاتاً پسر درس‌خوانی بود و برخلاف دامون دنبال دوست‌بازی و این حرف‌ها نبود، اما دامون چون پدر بالای سرش نبود و برادرش برای تحصیل به خارج از کشور رفته بود، سرکش شده بود و برای حرف‌احدی تره هم خرد نمی‌کرد.

نگاهم روی محیا نشست که روی تخت دراز کشیده و تقریباً از خستگی بازی بی‌هوش شده بود. به سمت قفسه‌ی کتاب‌هایم رفتم و کتاب مورد علاقه‌ی آن روزهایم را برداشتم و لب پنجره نشستم. تنها کتاب خواندن بود که بیشتر وقت‌ها آرامم می‌کرد و همین باعث شده بود عمه‌فرخنده اجازه دهد تا به کتابخانه‌ی کوچکش که متعلق به دوران جوانی‌اش بود، دسترسی داشته باشم.

رمان کلاسیک «جین ایر» یکی از آن رمان‌هایی بود که با وجود سن کم،

خوانده بودمش و دوستش داشتم. قبل از آن که لای کتابم را باز کنم و مشغول خواندن شوم، با دیدن دامون که همراه پرهام به سمت ته باغ می‌رفت، چشمانم گشاد شدند و کنجکاوانه زیر نظر گرفتمشان. نمی‌دانم چرا، اما از پرهام خوشم نمی‌آمد و حس خوبی نسبت به او نداشتم. هربار که او را کنار دامون می‌دیدم، بی‌اراده نگران می‌شدم و دل‌شوره می‌گرفتم.

کتاب را روی میز گذاشتم و آرام و بی‌صدا از اتاق بیرون زدم. از ساختمان دور شدم و به سمت ته باغ راه افتادم. هر دو وارد انباری ته باغ شده بودند. پشت درختی در نزدیکی انباری مخفی شدم تا شاید صدایی به گوشم برسد، اما هیچ سروصدایی نمی‌آمد و سکوت مطلق همه‌جا را فراگرفته بود. حس بدی داشتم. پراز نگرانی بودم که در انباری باز شد و پرهام بیرون آمد و درست مثل کسانی که دزدکی از جایی خارج می‌شوند، نگاهی به دوروبرش انداخت و به سرعت از همان مسیری که آمده بودند، رفت و از باغ خارج شد.

قلبم در سینه می‌کوبید. پاهایم بی‌اختیار مرا به سمت انباری کشاند. نمی‌دانم چرا اما انگار کشف جدیدی کرده بودم و باید می‌فهمیدم دامون در حال چه کاری است. در انبار نیمه‌باز بود و نگاه من روی دامونی نشست که سیگار به دست روی صندلی درب‌وداغون داخل انباری نشسته بود و عجولانه پیک‌های عمیقی به آن می‌زد. ناباورانه به او چشم دوخته بودم.

واقعاً داشت سیگار می‌کشید؟ مگر چند سالش بود؟ یک پسر هفده‌ساله. اگر عمه می‌فهمید، چه می‌شد؟ دست خودم نبود. در را باز کردم و همان‌جا در آستانه‌ی در ایستادم. دامون به محض دیدنم دستی را که سیگار در آن بود، به عقب برد و پشت کمرش مخفی کرد.

«اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

با لکنت پرسیدم:

«تو دا... داشتی... سیگار می‌کشیدی؟»

چشمانش پراز خشم شدند و عصیان‌گرانه غرید:

«به تو ربطی نداره... گمشو برو خونه.»

نمی‌دانم آن‌همه جرئت و جسارت را از کجا پیدا کرده بودم که با صدایی که می‌لرزید، گفتم:

«عمہ بفہمہ...»

حرصی سیگار را زمین انداخت و بی معطلی خود را به من رساند و با حرکتی غافلگیرانه مرا داخل کشید و در را پشت سرم بست. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. شوکہ نگاہم بہ نگاہش دوختہ شد.

«اگہ بہ مامان چیزی بگی می کشمت... فہمیدی؟»

دست خودم نبود. در آن لحظہ فکر می کردم بدترین کار عالم را انجام دادہ، بہ خصوص کہ عموہایم اہل ہیچ کاری نبودند و این مسئلہ در خانوادہ مان جزو کارہای بد محسوب می شد. تقلاکنان گفتم:

«ولم کن! می دونی عمہ بفہمہ، چی می شہ؟»

از همان فاصلہ بوی سیگاری کہ کشیدہ بود، بہ مشام می رسید و بیشتر حالم را خراب کرد.

«مامان نمی فہمہ، چون قرار نیست تو ہیچ زری بزنی.»

توہین کردنش ہمیشہ مرا جری می کرد.

«خیلی بی ادبی!»

پوزخندی زد و با تمسخر و لحنی زشت ادایم را درآورد:

«خیلی بی ادبی!»

می خواستم حرصش را دربیابم.

«من بہ عمہ می گم...»

نمی دانستم تاوان ہمین یک جملہ چقدر می تواند سخت باشد، اما سیلی ای کہ بہ گوشم نواخت، اشک و آخم را با ہم درآورد. محکم مرا بہ دیوار پشت سرم کوبید و گفت:

«واسہ من دم درآوردی؟ چی زر زدی، ہان؟»

و ہم زمان بافت موہایم را محکم کشید. ہمہ چیز در ثانیہ اتفاق افتاد. دست خودم نبود وقتی جیغ بلندی کشیدم و او ہم زمان برای خفہ کردنم دست روی دہانم گذاشت. دست و پا می زدم و او راہ نفسم را با دست قوی و محکمش بسته بود.

«ہیس! ساکت شو لعنتی!»

داشتم خفہ می شدم و او رہایم نمی کرد. بی نفس کہ شدم، انگار فہمید چه

کرده که رهایم کرد و من بی رمق روی زمین افتادم. سینه‌ام به حس حس افتاده بود. رنگ پریده نزدیکم شد.

«... ببخشید... شایلی، من نمی خواستم...»

دستی را که به طرفم دراز کرده بود، پس زدم و هیستریک شروع به جیغ زدن کردم. ترسیده بودم. از آن نگاه سرخ که تمام مدت مرا نگه داشته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد، ترسیده بودم. مگر چند سالم بود؟ یک دختر بی‌چه‌ی نه‌ساله چقدر می‌توانست ظرفیت آن حجم از آزار و اذیت را داشته باشد؟

دامون دستپاچه مرا بین بازوانش گرفت و سعی می‌کرد مجدداً دست روی دهانم بگذارد و ساکت کند، اما در میان آن‌همه تلاش برای ساکت کردنم، هم‌زمان در باز شد و اهالی خانه به داخل انباری هجوم آوردند.

از روی پله‌ها که بلند شد، من هم ناخواسته از افکارم بیرون آمدم. راست می‌گفت. آن روز من خطا کردم و گذاشتم او قضاوت شود. من با سکوت‌م او را جلوی همه یک متجاوز قلمداد کرده بودم. هنوز صدای سیلی‌هایی که می‌خورد، در گوشم بود، اما دامون مغرورانه سکوت کرده بود. تنها نگاهش به من گریان بود. تمام مدت با آن نگاه به من می‌گفت «حرف بزن» اما من در آن لحظه دلم نمی‌خواست حرف بزنم. دامون باید مجازات می‌شد و روزها بعد، وقتی تصمیم خانواده درباره‌ی او گرفته شد، شکستن سکوت من دیگر فایده‌ای نداشت. به سمت تخت برگشتم و روی آن دراز کشیدم. خوابم می‌آمد. پلک‌هایم روی هم افتادند و به خوابی عمیق فرورفتم.

با شنیدن صدایی از بیرون اتاق، از جا برخاستم. تندی در را باز کردم و وارد راهرو شدم. موهای آشفته‌ام را پشت سرم فرستادم و به طرف صدا که از سمت اتاق عمه به گوش می‌رسید، پا تند کردم. در نیمه‌باز را کنار زدم و عمه را دیدم که در حال عَق زدن بود. مادر جون سطل کوچکی را مقابل او گرفته بود و عمه پی‌درپی عَق می‌زد. وحشت‌زده پرسیدم:

- عمه جون، چرا صدام نکردی؟

چشمان خیسش را به من دوخت و همان‌طور که با دستمال دهانش را پاک

می کرد، گفت:

- برو بخواب مادر، چیزیم نیست. یہ کم دلم آشوب شده.
- می دانستم عوارض شیمی درمانی است و این دل به هم خوردگی ها ممکن است هر روز صبح اتفاق بیفتد. جلو رفتم و همان طور که سلام می دادم، گفتم:
- مادر جون، شما صدام می کردید.
- مادر جون مهربان نگاهم کرد.
- چیزی نیست مادر. من بودم کمکش... تو رو زابہ راه می کردیم برای چی؟
- نگاهم را به صورت رنگ پریده‌ی عمه دوختم.
- مگه دکتر نگفت این جور موقع‌ها برای کنترل تهوع از راه دهن، نفس‌های آروم و عمیق بکشید؟
- دستی به موهای آشفته‌اش کشید و گفت:
- وقتی حالم بد می شه، همه چی یادم می ره.
- خب الان گوش کنید و چندتا نفس آروم بکشید.
- مطیعانه نفسی عمیق کشید.
- بهترم عزیزم. انقدر نگران نباش!
- لبخندی از سر رضایت زدم.
- عمه جونم... الهی قربونتون برم.
- خدا نکنه مادر.
- مادر جون هم که دید عمه بهتر شده، هن‌کنان لب تخت نشست و گفت:
- شایلی... عزیزم... یہ چیزی بیار عمه ت بذاره دهنش. از سر صبح انقدر عرق زده، معده‌ش اذیت شده.
- سری به تأیید تکان دادم و گفتم:
- تا عمه‌ی خوشگلم چندتا نفس دیگه بگیره، من می رم براتون صبحونه آماده می کنم.

سپس سطل را از دست مادر جون گرفتم و از اتاق بیرون زدم. اشکی را که با دیدن حال عمه در چشمانم نشسته بود، با پشت دست پاک کردم و به سمت سرویس رفتم. سطل را خالی کردم و آب کشیدم و این بار به سمت آشپزخانه رفتم. باید صبحانه‌ی عمه را که در آن وضعیت حتماً باید چیزی مثل

نان سوخاری خشک می بود، آماده می کردم. این کار باعث می شد تهوع صبحگاهی اش کمتر شود. به محض ورود به آشپزخانه، نگاهم بی اختیار روی صندلی ای که دامون دیشب روی آن نشسته بود، قفل شد و با یاد خواب دیشب، پاهایم درجا خشک شدند. نمی توانستم حال خود را بفهمم. حالی عجیب و غیرقابل توصیف!

- چیه باز این وسط قفل کردی؟

چنان از پشت سرم سبز شدن و زمزمه ی کنار گوشم غافلگیر شده بودم که ترسیدم و جیغی خفیف کشیدم.

- چه ته اول صبحی؟

دستم روی سینه ی ملتهبم نشست. این لعنتی دیوانه از جان من چه می خواست؟ با رنگی پریده و میخکوب شده در جایم، نگاه به او دوخته بودم. ظاهراً فهمید زهره ترکم کرده که به سمت شیر ظرف شویی رفت و تندی یک لیوان آب پر کرد و همان طور که به طرفم می گرفت، گفت:

- بچگیات شجاع تر بودیا... زبون دراز... پررو و تحس... کمم نمی آوردی هیچ جوهره... زشت و لاغر...

دستانم قفل سطل توی دستم بود، وگرنه مستی نثار چانه اش می کردم. مردک دیوانه نفسم را بریده بود و حالا هم داشت لیچار بادم می کرد. از او فاصله گرفتم و به زحمت گفتم:

- دیگه هیچ وقت این طوری نزدیکم نشو!

اصلاً انگار که با او نبودم، بلافاصله همان یک قدم فاصله را پر کرد و گفت:
- می دونی که هیچ کس نمی تونه بهم بگه چی کار کنم یا چی کار نکنم و تو این زمینه چقدر می تونم خودرأی باشم.

سطل را محکم روی کابینت کنار دستم کوبیدم و از سر کلافگی گفتم:
- هر غلطی دوست داری بکن، اما نمی تونی این جوهری به من نزدیک بشی. شرورانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بی ادبی رو هم به خصوصیات جدیدت بیافزا...

حرصی به طرف کابینت رفتم و در بالایی را باز کردم و دست دراز کردم تا بسته ی نان سوخاری را بیرون بیاورم که گفت:

- ولی یہ تشکر بہت بدہکارم۔

ہمان جا و در همان حالت، میان آسمان و زمین خشکم زد۔ دامون و تشکر؟
اصلاً بہ یاد نداشتم چنین چیزی را... پشتم ایستاد و دست دراز کرد و بستہ ای را
کہ بہ خاطرش کش آمدہ بودم، بہ راحتی برداشت و بہ طرفم گرفت۔ نگاہ ناباورانہ ام
کہ در چشمانش دودو زد، تکیہ اش را بہ کابینت داد و گفت:

- از این کہ واقعاً دختر مامانی... من و دانیار ہیچ وقت نتونستیم اون جور کہ
باید، کنارش باشیم۔ مامان می دونست تو می تونی ہمدم و ہمراہ ہمیشگی
باشی۔

اصلاً نمی دانستم چہ بگویم۔ یعنی باورم نمی شد! دامون و این نوع حرف
زدن؟! لابد سنگی، چیزی بہ سرش خوردہ بود۔ صدایم لرزید و زمزمہ کنان گفتم:
- تو ہیچ وقت نفہمیدی... عمہ، ہمہ کس منہ... مادرم، پدرم... عمہم...
ہم بازی بچگیام، دوست و رفیق نوجوونی۔ ہیچ وقت برام کم نداشت۔
نگاهش رد قطرہ اشکی کہ از چشمانم سر خورد و پایین دوید را گرفت۔ تکیہ
از کابینت گرفت و مقابلم ایستاد۔

- من باید یہ مدت برگردم... بہم قول بدہ حواست بہش ہست۔
وحشت زدہ نگاهش کردم۔ چقدر راحت مادرشان را می گذاشتند و می رفتند۔
آن از دانیار، این ہم از دامون۔ کارہایشان ارجح بود بہ مادرشان۔ عصبی غریدم:
- می خوای تو این حال ولش کنی، بری؟ چطور می تونید؟
انگار کسی قلبم را محکم در سینہ می فشرد۔
- عمہ بفہمہ داری برمی گردی، حالش بد می شہ... چقدر بی انصافید آخہ؟!
لبخند تلخی زد و خیرہی چشمانم گفت:
- فکر نمی کردم اوضاع مامان انقدر بہ ہم ریختہ باشہ۔ ہمہ چی رو
ہمین طوری ول کردم او مدم... باید برم۔

امان ندادم، فریاد زدم:

- چطور می تونید؟ عمہ بہتون نیاز دارہ، درست همین الان... می فہمید؟
چشمانش کمی درشت شدند، اما آرام و با لحنی کہ نظیرش را ہرگز در او
ندیدہ بودم، گفت:

- قول می دم زود برگردم۔ مامان خیلی برام ارزش دارہ۔

سینی غذای عمه را چیده بودم و همین که می‌خواستم از روی میز برش دارم، دستی از پشت سرم دراز شد و کنار گوشم پیچ زد:

- من می‌برم.

به طرفش برگشتم و با ابروهای درهم دامون مواجه شدم. ساعتی پیش دعویمان شده بود و حالا او بازهم اینجا بود. اصلاً حرف گوش می‌کرد؟ گاهی واقعاً نمی‌شناختمش، اما دیگر مطمئن بودم در این سال‌های دوری به شدت تغییر کرده. کنار کشیدم و او نگاهی به سینی انداخت.

- همه‌ش همین؟!!

بی‌آنکه نگاهش کنم، به آرامی جواب دادم:

- به خاطر شیمی‌درمانی، حجم غذایش باید کم بشه، اما نگران نباش، تعداد وعده‌هاش و زیاد کردم.

سکوتش باعث شد نگاهم را بالا بکشم و در چشمانش خیره شوم. درست مثل کسی که برای گفتن چیزی تردید داشت، نگاهم می‌کرد. سؤالی سرم را تکان دادم و با چشمانی درشت‌کرده گفتم:

- هوم؟

- هیچی... خوبه که مامان داردت.

لبخند تلخی زدم.

- کاش شماها رو داشت... دامون...

بعد از مدت‌ها نامش را بر زبان آورده بودم. چشمانش حالتی خاص گرفت و من تندى افزودم:

- عمه الان و توی این موقعیت بیشترین نیازو به شما داره.

دستش لب سینی خشک شده بود. چرا نمی‌خواستند بفهمند مادرشان جز آن‌ها کس دیگری ندارد؟ سری تکان داد و بالاخره سینی را برداشت و گفت:

- من بهش می‌دم.

این یعنی می‌خواست با عمه تنها باشد. می‌دانستم می‌رود، اما کاش می‌توانست به خاطر حال عمه بیشتر بماند. او که مثل دانیار استاد دانشگاه نبود و تعهدی نداشت. می‌دانستم در کار تجارت است و به شدت موفق. چرا همین